

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228989

UNIVERSAL
LIBRARY

ان من الشعر كناية وان من البيان سحرا

مجموعه نظم و شرفارسی میثشت میخدا ب محمد صیب الله و كما تحلّس موسوم

خاستگاه

ب فوایش مهین با و در مکتب انی جناب محمد رحمت الله و كما تحلّس موسوم

طبع جبارتی آباد کن حوی قلم نو طبع شود

ہوا اللہ

سواد عمارتی کہ دالاجناب ستطابق اب سدا اللہ خان غالب
 دہلوی در سال ہزار و دوصد و ہشتاد و یک ہجرت مجموعہ
 نظم و نثر کہ لغرض صلاح خدمت الارشاد فرستادہ شدہ بود بقلم
 خوشیہ رقم فرمودہ اند و پایان آن مہر خود زدنہ

یہ کلام کسی بادشاہ کانہین کسی امیر کانہین کسی شیخ شہاد کانہین
 یہ کلام میرے ایک دوست روحانی کانہی اور فقیر اپنے دوست کے کلام کو
 معرض صلاح میں بنظر دشمن بکھتا ہوں جب تعلق نہیں ارانہیں توجہ
 مجھ کو نظر آیا ہوں بے حیف و میل کمون گانتر میں نعمت خان عالی کے
 طرز کا اچھا کیا ہوں مگر پر یہ کچھ اوس سے بہتر دیا ہوں قصاید میں الوری کا
 چربہ اوٹھایا ہوں مگر طبیعت اچھا زور دکھایا ہوں غزل میں متاخرین کا انداز
 عاشقانہ سوز و گداز منشی حبیب اللہ زکاسخنو بہدال یکتا لفظ طرازی
 آفرین آفرین صد آفرین صد ہزار آفرین

غالب سلام



یزدان همه دان را سپاس - نه بدین ارزش که دستگاه نامه طرازی داد
 بل برین آگاهش که چشمم پیچید کشاد - درخیزد چهل سال که گوئی بلانی بود
 و بر سر شوریده من رفت - بختی بقریب صبا و سه بخش یک بخش سخن رفت
 اصناف نظم و نثر بزبان قلم داده باشم - حاشا که بزبان دیگرش وقتی نداد
 خواهی از دیاد لطف طبع گیر خواهی انخطاط ماده ادراک من از خوشامد گویان
 بیزارم و از عیب جو یان بیباک نظم

آزادیم بخواسته در بندیشک بد	خواهم که خویش را هم ازین بار آورم
-----------------------------	-----------------------------------

رویم بهر اگر خواند کو بخوان	مشکل که من نوا می سمعنا بر آورم
دیوم سجده بردگزار زده کوبه	حاشا که من بان تپش بر آورم
یوب صلیب در تراشم که گره	تاسیحه بمعرض نقوا بر آورم
سنگ جرم کعبه گدازم رده رده	تاشیشه بمصرف صبا بر آورم
گوازش قبول بود دعوی مرا	اما خاخواسته آوا بر آورم
در عرض گاه هستی موهوم زیر لب	گرفی مثل اناست نقش لابر آورم
شیخ با عقدا اگر کرد قستدا	صد سواد ز نماز بعدا بر آورم
اقتادگی اگر چه پسندیده شیوه	باسایه هم مباد محاذا بر آورم

سبحان از دل بزبان آید نفسها میختم و چون سواد پذیرفت خود آید
 میختم صرف مداد و قراطس نتوان گفت که بصیرت و بیجا بود همانا بفند
 آلودگان گناه پیدائی تنیه نفت و بوریا بود - نیروی طبیعت چه حجت
 بر نمی تراشید من خود را به وجودی بر نداشتم و تحسین احباب چه غوغا
 بر نمی انگشت من گواشی بران گداشتم - همانا آغایه بخودی و بدخوی
 در نهادم یافتند که بخود و بدخوی تاراج میلادم یافتند -
 کاش برادر برزگوار محمد رحمت الله رسا در سر آغاز تعلیم من

به تخلص میسزم نمیکرد که از انباز بلباس شهرت شترسار رسوائیم
 و ادیب آموزگار محمد وجهه الدنجان معنی بملاحظه و درستگیهای مزاج
 برسم و عادت مفید نمی فرمود که ایدون بامثال فرمان در بند تا
 آراییم هر چند آنچه فراهم می آرم عشر عشری از تلف کرد با سه
 من است - اگر از حق نگذریم هر ورقی محضر بدعسی من براس
 من است - آری کسیکه تن به همت خودی نداد چقدر بیداد است
 عرض خود نمائی دادن - و آنکه دلش بر هجوم خسریداران نکشاد
 چه مایه زیانکاری است دکان کشادن - فروتنی بر طرف کبر و منی
 یکسو گزین آهنگ های سخن سرائی بضمیم ریخته اند - و بوزش
 سره کردن آن چنین نواها برانگیخته اند - این تراشه هاست که از
 کارگاه قطع و بریده هاست شایدها ان معنی چیده ام - و چون فرامی
 به اتباع امر است لفظ خاش و خماش که هم از توابع باشد برای نام

پسندیده ام - بعد ازین

و خاش و خماش لغت خادیم بالف کشته و بشین ده معنی خاش و خماش است که خس خار و ریزه است
 دم مقروض و جنبه و چیزهای افکنده و بکار نیامدنی باشد و این لغت از توابع است ۱۲ - بران قاعده

آنکه زندگان چشم تحسین ندارم که ستایش پندی خومی و طینت من نیست
و دغای خیزم نمی خواهم که وایه جوی در خور همت من نیست.

عالمی خدمت نواب سدا اللہ خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او خامه بعرض آید شاه مردان سخن غالب عالی است

بندگی با مقبول و کور نشها موصول باد - از بنده روی خواجه ندیده - و

بخونی خواجه گردیده که اگر نامش پرسند ذکا است و اگر مقامش جویند خود

کجاست - چه گاهی بد ریافت بلندپهائی فکر ملازمان سیحانیت و بر

جبرخ چارمین گزارش - وزمانی بغور دقت های تلاش خدام قارونیت

وزیر زمین قرارش گرفته - این زمین گرانی و آسمان سانی را انداز غلو داند

و تبلیغات فساد و بر خاستن مشائش خوانند - همانا تثار فروشی های مرد

از ما شرابی که بتازی مثلث و پیاری سیکیش نام است - و از فرد فزیب

خنخانه مصنفات جناب خمیازه کشان دور دست را با غر و جام است بکلف

نابند - کنایت تاجند - مراد از شراب مهر جوش کیفیت های بیخ آهنگ -

و دستنبو و مهر خیزد ز باشد که نهم سیدن یک یک نسخه از اینها مزد چند ماهه
 جتوی نفس سوز باشد خوشامن فرخامن خنکامن هنوز سرگرا اینها می خیزد
 که دانشم دارم - و از ان شیر که به بخشش دیگر خوانم - باین گمان که
 کسی از هندوستانیان روی بسیج باین دیارش باشد - و ماه نیم ماه و کلیات
 محذوم در بارش باشد - بیشتر سر راه نشستن است - و نقش پای ماند
 پرسن - اگر اینا به پرسنش با آفتابستی - مرا آب رنگ لعل ناستی و اگر
 آهسته نشستن بکام باغبان بودی - مرا ساز و برگ نهال گلشنان بودی
 باین نشانی از ان دلشبین نامها نیافتم بیش ازین پیغاره سعه بهوده
 از خوشنن برخواستن بر نتافتم - آرزو ما خون گردید تا دل رهنمون
 گردید - گلی که از ریش باز از نغزاید از گلستان چرا در یوزه نتوان
 کرد - و نمی که چشمه سارا آبر و نه بخشد از ابر حمت چرا نتوان درخواست
 خرامش خامه که بدین سرنگونی است بفوان همان رهنمونی است بنزد
 که نوازشی بجال من بکده دست دراز - و کاجی بران دوتا نسخه و لنواز

گماشته شود. تا اینجا منست و اینجا سواد برداشته شود. ارسال وجه و تبرج
کاتب موقوف بر پاسخ فرتاب شان و ایصال فرتاب شان پاسخ مشروط
بدین نشان که در حیدرآباد دکن بدارالانشاء همین دستور مختار الملک
بحسب اللہ ذکا برسد.

هم بد آنحضرت

آیه ادعونی فاستجب لکم را دلنشین تفسیری. و وعده عیطیک ربکم
فترضی را جانفزانا ویلی که بگارش پذیرفته خامه گهر نشان بود.
و بعرف عام نواز شامه نام آن بود. دیده را بفروغ روی مهر نوخت
و دل را بفراخی دست کرم پر داحت. رسیدن دیوان اردو و را
نه بالقوة اثری است و نه بالفعل خبری. یا رسیده باشد. و کسش
ندیده باشد. چه داور داد گستر چنانکه جناب و نازت مآب را با نظام
امور برگماشته. پرمهش حال خون بچین مالیدگان دادگاه سخن هم
بدو واگذاشته. در خصوص مغالطه که بآن ارسال در میان هست. بدو

مبصری از مصنفات بنابر زبان استماع گرنی تھی ہم پر برق بجلی نہ
 طور پر۔ درین صورت ناپیدائی سببی کہ گمان برده اند ناپیدائست
 ناباز گویم کہ درخواست مجموعہ نظم فارسی از جانب کیست۔ باقی ماند
 عرض حال اگرش نشان داده باشم۔ اجتہاد حضرت را خطائی برگردان
 نہادہ باشم۔ یعنی بندہ نہ پایگاہ مولویت دارد و نہ خطاب خانی۔
 بل تنگ نام آوریست و نام آور عالم بے نشانی۔ از خاک سرزمین سر
 سربر کردہ۔ و تبلیغش آموزگان سخن پای از سر کردہ۔ تا آنکہ در
 سیر گلشن یخا گیر امی شیوا شیوہ ملازمان از جا یم برد۔ و بغیر سفر مند شو
 تاحید را باد دکن آورد۔ و فریب پیشکش کردن چکامہ پیشکاه فرزانہ و بنوم
 کشید۔ و او پستور قدر افزائی بہ بندگیم برگزید۔ و بنفین سال است
 کہ ہم سنا بشکرانہ مدحت می سرایم۔ و ہم سواد قوم کار پردازان دارالانفا
 می فرایم۔

ہم بد آنحضرت

ای بایه ات بلند و از انهم بلندتر آواز همن ست بعض و لای تو
گوئی ز دور بانگ الستم خورد گش از هر صریر خامه معنی نوای تو
گزارش سپاس ارسال با سیل دیوان ریخته که هنوز در راه بوده است
و بهم از پایبوس قاصدا سوده است - مگر بزبانی که ابر را به نافرستاد
باران و خورشید را به فروفتاندن بر تو توان ستود تو ان نمود - چه آن
گوهرینه سفینه هم بیکر امید را جان بخفاو هم دیده آرزو را نور افرا خواهد بود
خدایا کی باشد بتارنگاهی که بر رخ حورایمند شیرازه اش بندم - و دستی که
به نسخه کیسیا نیا لاید مقو اش بندم - بل خوانستن را دلی دهم که هر جا را یگان
بخش کریم - محتاج بسوال نباشد - اندیشه رد سوال به باشد اگر محض خیال باشد
باش مجموعه نظم فارسی هم میرسد - که رسیدن شراب فیر از بان کم میرسد -
من همچو پیمان هیچ ماننی را گو یا بجلاه و زانو استعاره کرده اند - و در خصوص
فرستادن نظم و نثری به پیگاه ولی نعمت استیضاه کرده اند - هی هی
بیراهه روتی از ره و رسم دارسته - و انگاه به نمانی بخضرتی غبسته ع

غریب واقع و طرفه ماجرای هست و چون دایم که سید شهادت نبوت در حیات
و در حیات بیابانی بجفتار بر خاست یکی از معجزات است - ورنه نبات نبات است
باری بر سر حرف می آیم - و پزد و هوش رفته را دایمی نمایم - که جناب
وزارت مآب را طبعی است سخندان - و گرایش به شیوه سخن چندان که طوابع
سخن گو طوابعی بوم النشور بواصم شانند - و ادیش از امر و زلف و انمانند
با این آنکه صله و جایزه اش خوانند نصیب اهل سخن نیست - سخن نیست
سخن آفرینی که باید خود در کین نیست - همانا آن بخشش بخشش حضرت نهاد
اند - و دیگر بر فرمان مسامحت نداده اند - چنانکه نخواستن پسندیده تر
خواهد بود - روان و آشنایی هم مایه صلاح و سود - مگر باید در چنگال مزوم
پس او ندیده پیوند نباشد - و در نامه نشان نژاد پی ر و نداده - یعنی نجیبیهای
حال - که بر اثر آموزگاری سلطان در بار بود و یکی از هزار بود و فرزندانهای
فال که با فبال شایستگی ملکه بر روی کار آمد - و نیارت بکار آمد - از آن
نمانای گیرد و پیدای پزیرد - بر کران دانشن نثر از الفاظ فارسی که طبع

خو گرفته رواج عامه بآن نرسد - مسخرن است تا اچیشتی برتر نشد - و خواستن
 پاسخ بسیار بگیری بنده بشرطی که نامزد تکیه معنوی کردم - مناسب تا آخر
 را موجهی باشد -

هم بد اخضرت

کعبه من اگر مسلمانم کافر من اگر کلبانی
 روز هر سه بوییت آوردن باشد امری که تو بدان شانی
 من ناکام بد سرانجام را گو با یکا به عیوب - مباش معز و جاه پر و بزر -
 دعوی کامیابی آرزو بود که آن یکی بجوی پیراهن داشت - و این بگری
 بگنج باد آورد - بنام این دپارسل دیوان ریخته رسید - و هر ورش زبانی
 دعوی گردید - نگارش رسیدش فرصت گزارش سپاسی میخواست و نا
 پیش فلکدان ششیم وجه برخاستنی از میان بر می خاست یعنی مدنی ناخوش
 مزاج بران داشت - که از سواد و بیاض پیر بهریم و بارب التوسع بنابر
 در آویزم - و جز در زمانی خیر سگالی ما برین گماشت که نصیحه مدحیه

بوصول پیوست - و محدوحش با فرد دیدنی بهم بست - بایدید که ازین
 بستن چه میکشاید که اشارت و بشارت را بجا آید - تا آنکه کار روزگار در گلو
 شد - و بر حلت فخر الملک جگر خون شد - این جا همد باید بلند آنست که نور
 دیده اش داور را فروغ شبستان هست - تا سبزی شدن مدت عزای من
 کجا - و آنچه من می جستم از کجا - ناگزیر سرسایش خامه و آرایش نابسته نهاد
 بود - و رود امروزه و لنواز صحیفه تاکید بران افزود ع فکر هر کس
 بقدر همت اوست - رسیدن نامه بشرایطی که معروض داشته شد
 ضرورت است که فی زماننا ما قال ومن قال هر دو منظور است -

هم بد آنحضرت

قطعه عرفیه مورخه دهم با رج و نامزد نواب - هجلی صلاح و سراسر صواب یعنی
 نه شعر بر او امای که خاطر خط اندیش اندیشه بود رسید - و منظور معرض الیکه برید
 میردفتر منشی عبدالقادر را بران آوردم که دوباره ذکرش بمیان آرند و محتا
 حضرت باز گزاردند تا آنکه همچنین شد - و گزارش و نشین شد - بعباری غیرین که گوش

نوازش جان از ان می بارید۔ در جمع صمیمی لطیف کام بخشنی از ان فای
می تراوید۔ پاسخی فرمودند مصلحت آمیز مفادش اینکه صایه ضرورت
و واسطه نیز۔ ازین پاسخ که به مقتضای وقت زبان بند سخن سازان است
همین میکشاید که زبان آورهند و شان و انگاه بدین نام و نشان سراسر
و خفاء و عرف را نشاید بعد ازین اگر مثنی نامه و چکامه بوساطت صاحب
الچیت دلی و یادگیری از اهل فرنگ فرنگ که منتظم امور اعزّه آن
دیار باشند روان دارند ممکن نیست بطلان فقره که حضرت بزبان
قلم داده اند (بر خوان نوال نواب مختار الملک بهادر بخشنی و بهر بهرین
نیز نهاده اند)۔

هم بد آنحضرت

جناب قبلگماهی مدظلّه العالی۔ مدتیت رشحه خامه میان رسم برآبروی
بنده بنفروده۔ و آنچه از منظر طریق ارسال عرافض سلوک بنوده
همانا برگزینا خوشی مزاج و نایاوری فرصت هست ورنه هر باره دل

چسپیده مشق ارادت و هر پرده چشم ورق لقویر حضرت است
 اینک ولوله دریافت دوام از میان بر میخیزد - و مرا مضطربانه از
 جای برمی انگیزد - نخستین مفهوم رفته موسومه مصطفی خان که در پنج انگ

ست و بنای آن بهشتی شادمان بدین رنگ است ۵

ترسم رسم کعبه اسلامیان فتد - بگم کرده ام به دادی شوق توره را
 دوین صدق و کذب خبر شیوع نسخه مسمی بساطع بر مان که اکثر مردم
 زبانه زدست و میگویند دافع هذیان و لطائف غیبی را که بدانت بنده
 منتهی الکلام بود محض دوست - در برابر هر فقره آن نامه که بر
 ورق جداگانه در نور داین عریفه است شرمی آگاهند از دواز
 چگونگی آن مسمی که از تصورش دل بشکفت اندرست ایمانی و سوره گدا

هم بد آنحضرت

آمنت یک یا قبلتی - بر مان اقرار لسانی همین چند سطور است
 و تصدیق می توان دریافت از دلی که در حضور است - چون

تجدید ایمان بهر شبانگاهی لازمه احتیاطی باشد در سر آغاز سواد نامه
 ازین گنارش گزیده اندیدم - تضرع و سخن سارنی چنانکه منظور نیست مطلق
 هم مباد - اوائل شهر گذشته که ربیع الثانی بود مجموعه کلام سابق و در
 پایان آنماه نامه عبودیت طراز باندازیکه عند الفوز درنگ سنگی و شب
 غریبه از شادی نگرزد و بخدمت خدام روان و چشم بر راه رسید آن دثتم
 خدا رحمی کند و بهمرم بیفزاید تا آنکه آن دفتر اصلاحی بگرم و سعادت
 استقادت برم - یکی از احباب که تازه دکان سخن کشاده بر تسلیت
 آمیز بنده متاع خود پیش حضرت فرستاده - حالما در خواست سپارش نامه
 ایست که از نگارش آن چاره نیست رجوع امثال این مردم اگر چه بظطر
 گران و وجه صداع ملازمان باشد مورت آن شهرت اسم سامی است
 نه زنبوینهای این معترف بندگی و غلامی -

هم بداحضرت

و ریغرض یکماه گلابانگی بگدیه نسخه درفش کاویانی کشیده بودم - در جمعی

درین منزل یعنی اصفهانی - چنانکه محضر هر دو روز و دایم گذشته نظرگاه
 ملازمان هست و آنچه اکنون می کشم انتظار اجر و مزد آنست - گناه کل
 حسرت این امر نیز که من با چنین ارادت راستی انگیزان می ارزیم
 که از گرد آمدن هر گونه تراوش خامه میان رقم چشمه کوثری پیش من
 بودی و هر لب تشنه وادی استفاضة که جرعه ازان خواستی ارمن
 ر بودی این آرزو که منی بر جرات هست اگر غلط کنم مصداق
 شعر حضرت است **س** بدنام وز هد کیشم و خواهم من رسد به درخت
 خواب شاه سبستی غنوده - آلهی رقعات اردو که شنیده ام منشی غلام خوش
 بخبر مرده چاپ آن با وعده ارسال داده اند بسر رشته تجارت ایستاد
 هم آید تا مولوی غلام امام شهید نسخه عاریته بمن فرستند و بی آنکه بپاش
 دیده باشم باز ستاند و مرا غم نیفزاند - هم بدحضرت مدینت که بدیانت
 ضعف بصیر ملازمان را رحمت ملاحظه عرایض فرمودم چون پیش حال ناگزیر بود راه مرست
 بانواب مصلحتی خان بهانگام سر برگی و کوچکی بی نامم که شمع خامه سپان رقم دروغ نداشتند -

و براته‌های سیرابی التفات برای من نگاشتند در نظرف ایام رسیدن نمته گلستان
 دلی داد که هنوز حضرت را سری بشعر و سخن - و گراشی بجانب مستفیدان
 این فن هست - یارب چنانکه باغ نظم را بد چین میوه البست مانده شتر را
 نیز پسین حلوائی باشد - اگر آن خاصه بنده هست برین بنده زاده را صلا
 باشد - سکنر علی شاه - و در وند با بنده بر خور وند و صحیفه که مازل بشان خود

شان بود این سپردن شعری بوسیدیم و بر مردک دیده کشیدیم

نامه به میر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

تا آمیخته بتازی

همه شان از عهد گرد و دور و دور گمردان ناخوش و بر خور را تا کار بفرسایش
 طامه و آرایش نامه افتد یکی به بیداد گزاری تنهایی گواید - و دیگر ترا دهنفت
 در خور آرز و سمراید - چون بنک نگرستم آن ستمیزه مندرست با فرمان داد تو
 و این چنگ آوندست به برون داون رمانه دل مانا - سپاس ایند و را که از
 همپای این بهیر ایه ر و ان که سویم - و جدا گانه بگوئی کس مپوی می پویم -

که مشت خاکم بی باد دامن و دوشان با آسودگی هکنار است۔ و ازین کنشکش
که بجای گلبنی با بر سر جو بیاری نشیند بر کنار است۔ میگمار بهای شبانه چه
مایه در دسر در کین داشتی ایدون اگر بدرمان جویم ازان در دشتانی نه
و همچو کان بازی روزانه چه پایه دست از کار گرغلی بآستین گذاشتی اکنون
اگر دروغ نگویم از اندست داستانی نه

فرماید خود نماید که فرماید رس نماید نازم بیکسی که نیازم مکس نماید
آنچه بر بالقر نامه نگاشتن پوزش ما گسردن و برای ما آوردن سخن سازان را
گزن سرمایه است۔ و بهانه پردازان را بهین پیرایه۔ درفش و درفش من
گناه کردن و انگاه آگاه کردن باشد۔ چرا گویم اگر نامه نوشتن بیکاری
بود۔ نامه نوشتن خود به کاری می نمود۔ بخواهش دست ازان برداشتم
و بار امش نه بر سر گذاشتم۔ رنجیده باشند تا بنخیده باشند که آرزهای دوستی
گران ارزگو هرست بکنج سینه چیدنی۔ نه در فکنج کاغذ پیچنی که آبر و ریزد
و کساد انگیز۔ اگر اینکم فریب خورده گیرند و برین خورده خورده گیرند گویم

این نه نامه است گویا جامه است که نوریدگان شهرشان بمن را بن میگویند
و گیسبان بمن میگویند. همانان را بنوازش خوانند. و فرمیزبانی بمن غیوه دهند.

بمنشی محمد صدیق صاحب

وصول نامی نامه نوازش طراز دیده را بنور دول را بسرور رساناشت.
و وقوع دو تا خدشه در نیا رخ مصنف بنده از نگارش سراسرارش پیدائی داشت
دعوی عذیم السهو می دینت انانیت ندارم که به تسلیم اعتراض و اعتراف حلقه
کم آرم. چون بر سجوست محل گفتگوست به تحقیق صاحب بریان قاطع بخیره
هر چیز مشک و شبکه دار و بمعنی نفس نیزست و جامع غیاث اللغات می نویسد
هر چه مشک و آنچه از چوب و عینره جالی سازند و از شعر مولانا می جامی همین
حالی است. که مراد شیخ ازین لفظ همان جالی است **س**

بگرد و روضه ات گشتم گتاخ و لی چون خنجره سوراخ سوراخ

ورنه لطف تشبیه گرد و روضه گردیدن از میان به میخیزد. و تقیه در لغت نابینا

کردن و پوشیدن چیزی را د مجازا معا کردن نیا رخ باشد. تدخات او تجربه

و چون معاکلا میست که دلالت کند بر مزد یا بر اسمی یا غیر آن معاطرازان را
مخترعات و مختارات است که از رسائل آن فن پیدا است در اینجا به نسبت مقلام
مخرج یکی از معلمات بخبر در می آید — ه

هست بر روی طبق ماه بجای نانش چرخ فیروزه چو افطار کند برخوانش
روی طبق سر حرف طبق هست که ط باشد و از ماه که سی روز هست تعدادا
حرف ل مراده تقدیم این بر حرف ط از لفظ بر که ترجمه علی باشد می توان
در یافت و چرخ بمعنی قلب از لفظ فیروزه در حالی که جزء آن یعنی لفظ روز
افطار ای ساقط شود فی باقی ماند که قلبش لیت است مجموعه آل و ط و لیت
لطیفه غده که مشهور قایل همین اسم است و بس و یکی از اسلاف بتایخ
وفات حضرت خیر البریه می نویسد — ه

احمد از ابنیا سر آمد بود زان سبب ز ابنیا سر و ج نمود
احصا حاصل مراد از این تاریخ استخراج سه یازده هجری است و به نسبت تقیبه
از لفظ ابنیا که عددش شصت و چهار است مخرب پنجاه و سه که اعداد لفظ

باشد خواست و در بیان تخریج بلفظ عروج اکتفا کرد و انصاف بالای عطا
است در عالمی که بیان سقوط و تخریج را بلفظ افطار و عروج ادا کنند از فرو
شدن سر طائف تخریج نه عدد حرف طهرانتوان دانست حال آنکه
بخلاف مختصرات و مختارات فروشدن معنی رفع مستعمل استاده است

چنانچه عمر خیام میفرماید رباع

عید آمد و کارها نگو خواهد شد چون روی عروس

خیام می از غم بسو خواهد شد چون چشم عروس

افسار نماز و پوز بند روزه یکبار و گر

از گریه دن این خزان فرو خواهد شد افسوس افسوس

رفق

گرامی نامه افادت هنگامه بوصول نواخت - از اینجا که ذات سامی
سری به ذاق شاعری نیست - و مجرد طالب علمی بل رتبه فضیلت هم
باستیاب حضایص این فن و فانتوان کرد - در خصوص بیان تخریج نظیری

که گزارده آمد بند نشد - همان بلفظ مختار بنده نظیر می خواهند و مینداسند
 که آنصورت ابتدائی بیش نخواهد بود - و طبع غیور با مثال آن سرفرو
 نمی آرد من که دیں روزها بشکوه دماغ گرفتارم و مدارت می برین است
 چه خوش است همزمانی بحریف نکتہ که سخن نگفته باشم سخن رسیده باشد
 یارائی دراز نفسی ندارم - و از تسلیم که مرا زیانی نخواهد و او سر نمی بخم
 حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

جناب اخوت مآب محمد رحمت الله رسا تخلص

نامه ملالت انگیز رسید که نارسیدن بران نفوق داشت در گذشتن صاحب چک
 از دل آزارها فرو نگذاشت

تبا جسکا و یکینا همین سرمایہ حیات اوس کا غم ہلاک شدن و امیبتا
 کہلتا تبا جسکی جسم مین رنگین بپرہ بندہ جابین اوسکی بند کفن و امیبتا
 چہری کو جسکی دیکہ نہ سکتے تھے گردناک خاک اوسپہ ڈالین سیکڑ نمین و امیبتا
 قادر قدیر نہ با عجانی است کہ بچیدن غنچہ ملائش توان کرد - و نہ دہتانی است

که بدر و خود سقش توان گفت - خاک بر فرق بندگی که خمیرمایه عجز و پابند
ناگزیر به صبر گویم صورت صبر باشد باید گردید - و چون حکم کرد باختیارش
رفته ناچار بقصد کردن توان خرید -

خدمت غلام علی ناظم تحلیص

آلهی آنها را که زیره بکرمان و سرمه بصفایان - و لعل ببدخشان - و
تیر بتوران - و مصل بکاشان - و انار بسمنان - و گیاه گلستان - و
گوهر سبحان می برند مرگی فراز آر - یا بخود نمی برگمار - مباد آن گروه
فضول - و مشتاق چهل مرا از من شنند - و بقافله سالاری خود خونت
حاصل دعا و لب مدعا یکی از قصاید در نور و این نامه بنگاه میفرستم
گویا مظلومی را با پیرهن کاغذی داد خواه میفرستم -

بغلام محی الدین جو دشت تحلیص

سالها سر بزنو نبستم - و ماه هشت بدیوار نشستم - که مبدع را ابداع است
و ابداع را انواع است - خود را بکلام نوع گویم - و با که تشاوی جویم

هر کمی از من بیشتر - و هر دایمی از من بیشتر ۵

من ندانم که تا کجا دایم من نمانم خویش تا دایم
نقش با بر زمین نماند ویر تا به پهلوی نقش پا دایم
طرف دامن سخن نمی گوید چون بگویم که طرف دایم
نفس انداخته فروتنی ز کجا تا بگویم به بوریا دایم
فکر دیگر ز من نمی آید به که در فکر خویش دایم

فکر مساهمت بهمان و فلان را وا گذاشتم - و دست از تجمعی این و
آن برداشتم - سجدیکه اگر دودلی بمن رساند اشکی نشانم - تا بر من
نخوانند که آیم - بروی کار نیست - و اگر بانگی بر من زنند صدای ندیم
تا کو هم ندانند که شکم بهمیزان و قار نیست - نوشتن جواب نامه اگر باعث
الزام باشد - موجبش همان التزام باشد - ورنه نوک قلم تیز است - و
بیانه دوات لبریز است - هر چند تیرگی بختم و نار ساعی طالع نامه راز و
کند - و نامه بر راضی راه کند - در تحریر و ارسال کوتاهی نمی رفت -

و خلوص ارادت هست اغماص بر خود نمی گرفت - مانند کهن سالان دعوت
پذیر که فرزند از ایجای خود با فرستند مقید را که فرزند معنوی است
با دراک حضور فرستاده ام به لطفش خوانند - و به نفرش نرسانند -

خدمت مولوی محمد تقی حسین رفعت تخلص

دلی دارم و نافرمان دارم شب بیل و روز پروانه دارم
درین شب و روز اگر چشم بخود کشا و بی دست دهد دستگاه فرصت است
و کشا چشم با کشا دست دعا تو امان است - که الهی مدت هاجرت اگر
همه عمر عزیز است ویر پائیش ندهی - و پرده مفارقت گور از طالب و
مطلوب باش در میانش نهی - تا باشد که دامن از خار زار توزع بر چینم -
و در انجناب اخوتاب بد و زانو بنشینم راه مکالمت باز گردد - و در ملت
فراز گردد - که در از ما چه میکردی - گویم عرق - عرق کردن سبب
پرسند - گویم شرم کاهل قلمی - کاهل قلمی را موجب جویند - گویم کم فرصتی
که از دو پاس روز تا همانقدر شبی در ثنیت امور سر کار نمریخ کردنی است

استادگی برمی انگخت. و عرف افتادنی آبروی اعتبار بر خاک بخشت
 باقی ماند و پاس اول روز و دو پاس آخر شب آن محض تعلق اطبا
 که تعلق بیمار داری بآن می راند. و این بخش انتظار خواب که فی الحقیقه برگ
 می ماند. انصاف انصاف بهجو بر نشان خاطری که اندکی گفته ام و بسیاری
 توانم گفت. و انگاه گفتنی که بهر ارعاده و تکرار تفاوتی در آن نتوان
 شفت. اگر نامه را سیاه نکشم. و بر سیاه روزی خود گواه نکشم. چشم پوشیدنی
 هست نه بخشم پوشیدنی قطع

مر از دست خطای خود خطرناک بود امید عذر پوشی خطا مان بخشد
 خطا کنم که ندادند بر صوابم دست خطای بنده بوجه خطا توان بخشید
 من و صد گونه ناز برداوریهای حضرت بی نیاز با اینمایه سراسیمگی که اگر از
 پایگاه خود پایه چند فرو آید بعینه کالیوگی است. شرمنده اختیار
 امری نیستم. که بقصدی آن عاجزان باز ایستم. یعنی نگارش قصیده بهر
 عبد و گزارش آن بر ممدوح سعید مرسوم و یکی ازان مرقوم است.

هم بایشان

گستردم کاهل قلم - حبیب الله بیرسم و راه که معنی نخبانش معذورند
و صورت پرستانش مغرور خوانند اگر بفرض محال تهت بمهری بگردنش نبند
و او روی از دامت عرق آلود بر زمین مالد اثر خم ایغری نگرار دنا مهر گیا
بقدر آدم از ان زمین بنال روزگاری سرد پیش و در مانده کار خویش
ماند که کشفایش نور دنامه مخدوم عزیز الوجود پرده از روی این راز
کشود که روی بسیج با نیطرف دارند و لوازم چند از عالم پیش آمد را خوا
اند دست و پا زدن بچم بنجار باید تا خواهش لب را بنجام گراید جناب و زار
پناهی رانه با سخن سخنان سرست و نه سرودهای اینان را دران بارگاه
اشته نیست اگر معدودی چند درین پیشه نبخت رسیده اند نتیجه سفارش است
نه صله فقیده و غزل گویا بیامردی همایه در بهشت اند نه بدست مزد
کردار و عمل - مرا آنهای رسائی کو و پایاپ بار فروشی کجا تا خدمتی لب برسد
گردود - و کامی بکام دل روا گردود - هنوز این اندیشه ناخن اندهن بگر

نبر آورد که هر کاره ڈاک و لفروز نامه دو مین در آورد بطر از خوش
آیندگی که از عنوانش پدیدار بود تحصیل خوشوقتی را رقعہ برات و باعتبار
گیرانی که با ورق تقریظ داشت چسبیده مشق التفات با اینهمه و لفریبی
جانفرسایتز یعنی شکایت آگین و گله انگیز - منشار این هنگامه - رسیدن پانچ
نخستین نامه - چون آزر دگی کار بد بخار ساند - جز گزارش حال چاره
نماند - جان برادر شاعری کس محرکالا و شاعر بزمی بر عالم بالا این خطه
که حیدر آباد است فی زماننا مرجع العباد است ہی تو اعم گفت - هر که بجای
رسیده از جای رسیده نمی تو اعم گفت - هر که از جای رسیده بجای رسیده
پس کار به تحریر است نه باستیناره العاقل تکلفه الاشاره تقریظ و تاریخ که
آنرا جز بکتابها و این را جز بسا لها نتوان ستود - هر چند ذریعہ قدر افزایی
رسیدنش در خور آن روزگار بود که خود پند می افشونی بر من دمید - واز
جامیم برانگیخت - سرتاسر بران شدم که مرزخرفات خود را بکابلہ انطباق یابد
رجعت اکنون که نیک نگذرم بدم آمدنکو هیده متاعی که اگر آتش برنجوت بد

اگر خاکش خور و فریب خورد تو بنوچیدن و دکان پر داغتن و
 نار و آرزوی سخن سنجی را که در دل خون شده از دیده فرو ریخت
 غازه روی شهرت خود ساختن -

هـم بالیشان

برادر عزیز الوجود گزیده را صلوات اگر چنین نگوییم بایدیم بوی بر خاستن
 و بیا تم نشستن از دریافت واقعه که چهارم صفر بر سر عزیزان ایشان گذشته
 آری بر نهاد عالم اتحاد آنست که اگر آنجا مژده تر نشود اینجا سان آبدای
 از جگر گرز و چون نیک نگر ندانم بوی و ماتم بوی نیز زده ما خود در گرییم
 و همه را باز گزاییم بهر حال خدای آمرزگار مرحومه را بجز رحمت خود جاها
 و نور چشمنا بسایه عاطفت خدام آسوده داراد شکر این نوازش که بنده را
 بخارش های التفات آرش نواختید و سپاس این حسن ظن که من صر
 از حرف مشتاس مخاطب صحیح دانسته بگزارش اشعار پر داغیتد مبادام زبان
 ادای آن توان کرد سبحان اشعار طبعزاده بدرستی محاوره و چه بستی

الفاظ و چه تازگی بندش و چه تازگی تلاش که یگان یگانی ازینهار بجگامه
 توان ستود اگر این را در حضور می شنیدم داد سخن از من چه آید مبدید
 که داد وجد و حال میدادم خاصه برین غزل **س** ایجا و تازه ای ستم بجا
 میکنم اگر از جامه بدر نمی شدم از خود بدر می شدم زبده تقاریر همه مارا
 بسر و چشم گزاشتم و اشکهار بختم

خدمت سید امیر الله احمد امیر تحلیص

واقعه دخواه یعنی پدر و دکردن پدر ایشان جهان فانی را و فر اگر فتن
 آن بزرگوار نعیم جاودانی را - نوزعی که میتیش را به پیشی هم نتوان ستود
 بر دل گماشت - نفسنامه حقیقتا هوش و حواس بجا نگذاشت - اگر تمنی
 محتاج بقیه و گواه است - نگارش پذیرفتن لفظ دخواه بجای جانگاه است
 هر چند این مردن نه مردن چراغ سرشام است که کلفنی داشته باشد
 و نه مردن خون مجاری شرابین است که علتی بر تراشد ع
 گر پیر نود ساله بمیرد عجیب نیست - ریش سفید چه کند اگر تار و پود کفن

نه بر آید - و از برد و دت پیری جز آنیکه خمیرمایه کافور شود چه کناید مگر سعی
 است بر قفای سفری آب ریختن من هم انگی ریختن گمان بمعنی دیگر نباید برد
 و بی برهم چیدیم ضبط خنده شادی نتوان شمرد

آه از دمی که پیر ملا نوش سا خورد و دو پیازه را گذاشت و از شور راگزشت
 این را سرشک یاس تحت النری رسید آنرا از عرش لغوه و احسرتاگزشت
 چون شور با جهان شد و دو پیازه شد چنین بر تره و بقول ندانم چراگزشت
 نگذاشت آنکه لذت هیچ آتش زمان بدهر در حیرتم زد هر چه نا آشتاگزشت
 رحمت بجان او که بدین حرص از وجود بند کفن گزید و زبند قباگزشت
 از اینجا که بر نهاد عالم گرزان برین نهاده اند اگر تاملی بهم رسیده است
 علائش را با آرایش بزم سور پر دازند - و از متروکهای آن ذات تبرک
 که عصا و عمامه پیش نخواهد بود - آنرا صرف پالودن شراب و این را سیخ
 کباب سازند - چون مدتی برین گزشت - و نوبتی اربعین گزشت، انجم
 این طرف رای زنند - و بران دیار و فرار پشت پائی - محبت پدری

سباداجذبی پدید آرد و ایشان را بجا نگیرد و -

ایضا

سنگ باشینه و نمک بامی نزاله با کشت و برق با عزمین
نمکد یا چنمین مضرت ها که شتر غمزه امیسه بمن
روزها نیامید و مرا بخاطر می آمد در هجوم مشاغل و کالت که مقصد
فراخی معاش باد فرصت تنگ است یا بدست کردن بهی دوائی که
چشم متعی ازان باشد پیش تا ون نشسته اند و دامن زیر سنگ است
باری ندیم صاحب منزل بنده می آید و بخشم رفتن ایشان وای نهاده
ع سلامت روی و باز آئی دور باش کج ادائی خود نبود که این
رفتن ازان باشد و شکر آبی هم متحقق نیست تا چون در یاد میان باشد
همانا از دست دست ندادن ملاقات فلانی آزرده اند و دین ملت
کو تا هی از جانب من گمان برده اند نمی گویم نشان حماقت است البته
شان درازی قامت هست بلی هر که به بلند می گراید هر چیز پیشش نماید و تر

من آنم که اگر قصد آسمان کیند گر گس واربائی زیر تخت هم و بجال مبارک
 قدمی طمع مردار دیگر خود را بر داند هم قدم به پای ایشان کنان و نرینی
 ملاقات دادن چه اشکال داشت برین هم همراه بودم و راه پیو دم اگر
 خودش بمنزل نبود مرا چه گناه درون چهل پر خون روی نادانی سیاه
 چون دعوی بندگی دارم با متحانم کوشند بیایند بازارم ببرند و بفروشند

ایضا

جملت فداک یاد یاد آنکه حیوانی نادر اشکل اسپ شتر پلنگ نام از مهر آورده
 بودند و یاران از قبیل نمایش بهامبلنی زر میدادند و میدیدندش و بنظر
 ایام مرد عجیب اخلاقی باعتبار دل و کینه و تن و چشم و دماغ بزر شتر فیل
 میش خرقشش از سادات بنی امیه جنیر وار دایجای باشد - و در طویف
 مشهوره به بتی زنی خورشید سیامی باشد باری نقد فرصت بزبان
 یعنی تماشای آن دادم در واقع طالب علمیت قوی حافظه نام کتب جده
 مثل چهار درویش و بکا ولی فرایدار و وصاحب فہمیت درست املا

لفظ سید بصاد هوز می شمارد حاصل کلام و لب مرام در امور مالی متمدی
 مدارالمهام می خواهد مگر فغانی بجهتی فداه چه کم کسی است که وجود دیگر
 از جاه و پایگاهش بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب مانده حصول ناموشتن
 نیست مصلحت ویدن است که بقول اهل دفتر اینجا یعنی تا خلوی جاندا
 به غلار و نلی و خاک رشتی بگزرا ند که آخر کار برزهای نا جا ترا ند و ختن و دلهکا
 عالمی سوختن مشتقی بهم رسیده باشد

خدمت جناب محمد وجه الدین خا نصاحب معنی تخلص

جناب ملاذی قبلکاهی قدمو سهام معروض باد و اینهم که مقدمه روز افزونها
 سود و صلاح یعنی عزیمت خدام واجب الاحترام بآن نواح باین تقدیر که
 عرض خدمت را سببی باشد و مزید یغت را موجبی سبب موجب دعوی استحقاق
 را دلیل آید و همت اتفاق را منزل بسی نمائند بود که گزینمه بر طرازد و مرا
 شاد مرگ سازد سنی طالع هر چند سنگ راه گردید و بود اعظم نرساند انصاف
 بالای طاعت است تعظیماً محراً لا سودش باید خواند که اسباب غمی هیا کرد و

بلا از سرم و اگر آری رنج گر انباری از زهرن هم میسر است و چاره درواز
 دل نیز مقرر محاسن کلام و لب مرام جانی در تن دارم و تنی در پیرین گو یا باشد
 محسوب نیم و بدیوانگی منسوب نه از اینجا که زندگی سامان معاشرت است و شایان
 محاورت جانی آن دارد که بنده را غایبان شریک فرخندهای فال دارند و مستعد
 نگارش چگونههای حال انگارند اگر خضر خجسته پی راندی رهنمونهای سستی
 تفصیل هر چگونه برین منط و در خواستی که اقتران و دستاره نتج ظهور چه نوع
 آثار است و اجتماع دو گل مفید معنی چه نعم اکنار نوافق جناب و میرضاتایست
 در علمه زواد داشت یانه و برای بنده نعمت حصولی خواهد بود و یا همین تباعد
 در میان صابرا و جلاجل القدر برانند آنچه از ماده افاصلت ملازمان زلزله
 ربوده ام از من باز نماند بنده ام و آنگاه فرمان پذیر تسلیم ناچار است
 و رمضان گذریر —

هم بایشان

آغاز نامه بنام خداوند گاری که صحت ذات و جمیع اوقات حضرت را

از خواستگارم چرا باید نهفت بجزار صبر خود نپذیرامد وارم چه در یغمن
 مدت در دوری بادل مشتاق جفا ما کرد که سموم مهر گانی با گل و نسیم
 صبحگاهی با شمع آتش خرابی برق با خرمن قنوت اجدادی سنگ با شنیه
 مهتاب با تار و پود کنان سیلاب با پای سبت دنیا نکند منش از کز نهات
 قنات دهنسته آنقدر بر ضایکونتم که شرابم گو تخمین باش سر کمنی فروشم
 آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون در ناختن - دست بی نصیب
 از دامن عاطفت و سینه کوبی نه پروا ختن - نه کار هر بی سرو پا ست -
 بل کار جیبی ذکا ست که بتقدیم تسلیم دم مساهمت با شلی و با یزید زده
 و صلابت بلا جهنم وار بانگ اهل من مزید زده - همانا اختر در گزر بود موع
 آمین بر سر مصیبتی دیگر فرو فرستادند - و حزام افادت پناهی را فرمان
 تغافل دادند - و چنان تغافل که سیاهی مای بخت تیره روزان اگر همه
 زلف لیل است دو د پا در مو ایشس داند - و سفیدهای چشم منظران اگر همه
 عذار عذراست توده خاکسری بیش نخواهد مصداق این معنی و شبست این معنی

رایجانی سواد و بیاصل نام پیدائش باشد که مشرف بچواب نیست و بنده بدان کاپیتا
 نیست - همین خسران دلی کم ازین رگبزرملول بوده باشد - و رزق دندان لبی که
 شکوه آلوده باشد -

خاکسرم بیدیده گرداب سرمه باد چون حس بدام شعله اگر بال و پر زدم
 مان ذکای خود ستای بیش ازین بگذاشت پیش میای آفرین آنی که روزانه
 به کی رابطه شکوه گزارستی - و شبانه از مصاحبت دفتر و قلمدان در آزارستی
 اگر اینمایه در بند تسلیم و رضا خواهی بود - لب به سوال چون توانی کشود - که
 باری ازین مصیقت بلاهری را دارانند و بتقریبی پیش خود خوانند ع
 نتوان گفت ازین پیش که ترک ادب هست

به میر طاهر علی

خطای رفت که در خصوص شهید التماس کردم چرا بر چار بالشت تغافل نشسته
 و پرده بی التماسی تو بر تو بر روی خود بسته اید - بعیوب الدین
 علی ابن ابی طالب من از ضرورت غسل در گذشتم شما از شبا هست اصل در گذرید

هم بایشان

جانفز انامه و لغزب مبینی بر روانی یافتن شهید در رسیدن می توان گفت
 که در انتظار ما هو المطلوب نگارش پاسخ بدر کشید. منگه قبول قول دوست
 مراد پوینه خوست. هنوز آن شهید بعرضه که نول است یا بمعه زنبور با دی
 پاس کوشیدم. چون از شریخی لب بیکد بگر چید ناچار نموشیدم.

هم بایشان

نامی نامه رازیارت کردم و نامل در انداز عبارت کردم در گیرنده
 با آنست که مرا غرض بنده گمان برده اند و بنار و امی غرض آورده
 در و ن فرموده اند. حاشاکه در مذہب اتحاد همچو مکرویات صورت جواز
 داشته باشد و صفای خاطر بمعاذیر خامه فرسائیدار داشته باشد میگوید
 و میدانم که شهید برای من موثر و وایت و سنگی نگدی در دوزیم را
 بمنزله مومبانی است. هم بشغفی شیخ داود ایما کردم. و هم بگرامیخت
 النجا کردم. آنچه از میدک رسید شیر و فندی کهن سال بود و آنچه از ملکند

در روزی بجهت

میرسد همین نوید وعده ارسال - گویا از هر دو سو مفهوم دو شعر من بر من

عرضه دادند

آرزوی گنج باد آورد در دل دثتم با و را آورد و خاکم در دمان کرد آسمان
گر چراغی ظلمت آباد مراد کار بود بهر آنهم وعده شب در میان کرد آسمان
گفتم شهید بدرمان نتوان یافت نشاید کوشیدن - چوخی که در انتظار باد است
باید پوشیدن - ابد و ن نگاشته اند - که شهید روان داشته اند - حال را نشان
منزل بخاطر غامذه - و آنرا بخدمت مہاراجہ نممت را و جو رسانده گرفتیم
بچنین باشد - و رسیدنش یقین باشد - مرا میرسد بدعوی برخاستن و بغیر
دستاویزی آنرا در خوانستن بر سجوی جناب موجب نگارش اینچند سطور است
نه اند عای آن مای پغشیاں زنبور -

هم بابیشان

بر افر و خنکیهای تنگ رخ بشادی بازیافت شهید از انجار روان و درینجا
گم شده حکم ناری داشت که موفدۃ اللہ علی الافندہ بنانش دارد است

و تر شدن از شرم نگارش شکایت نامه های متواتر که یکی از دیگری دلازارتر
 بوده باشد مصداق تعدیل اخبار با البار و احاصل اعتدال مغز جم چنانکه باید
 حاصل است و این اعتدال صحت ذات و نبات عقل را شامل است پس در حالت
 صحت ذات و نبات عقل از جبر و اکراه انکار میکنم و بطوع و رغبت اقرار میکنم
 سبوحه شهید که اگر بدعوی رجحان خود بر مذوقات بهشت محضر نگار و کونتر و تسنیم
 از روی تسلیم شهید با فیه برکنار بر نگار دینی آنکه نام مرسل الیه بران باشد
 یا عاملش را بر زبان باشد بخط مستقیم پیش همارا جبه رسیده بود و بشماره
 مفعولات پاسبانان برافزود اینک که باز نمودند برداشتم و نعمت
 غیر مترقبش بنداشتم بعد ازین جز بفرموده بخیر و تقاضای نه با ملازمان
 عالیت و این نامه واقع ششمین روز از سیومین ماه آلهیت

هم بایشان

مخدوم بنده بعد بنیدگیها نهفته میاد و آنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتنه و شر
 مشواد همارا جبه نهنمت را و حیو را که پاس کرد مای خویش و نگاه بیش از پیش

میدارند و روزی پیش ازین که همانا از روی شماره مدت هر روز عزم من
 روز بیستون مخدوم بمنزل دهنوز سر رشته شکیبائی ناپیدا و اندوه دوری
 خونا به کن دل بود بانبده فرصت همزبانی دست داد و از هر دری سخن
 ناکمه ذکر سامی در میان آمد و مراد را در آن ذکر سخنی چند بر زبان آید از
 رسانیدن نامه که در گیرنده سفارش ایشان بود استفسار کردند و از آنجا
 بود که بران مترتب شد باز پرسیدند من ساد و دل که سخن سازی مینداهم
 ماجر بر زبان می رانم و آنچه تعلقدار صاحب تجوید آن سفارش خطی از
 طرف عبدالقادر رکن مجلس درخواست اند و این بزرگوار با ندیشه بیرونقی بسیار
 کرد و می خود با بابا برخاسته اند باز کردم و بر اثر آناری چند که تعبیر
 مزاج میکردند امت بر دم که این گزارش مقطع سلسله گفتگو بود سخن کوتاه
 بعد ازین سخن ناشنیده شد مفادش آنکه اگر ظاهر علی در اند و رونق میکند
 پیش چوبی رتخی رونق کار ایشان آسان بود اکنون هم اگر رجعت قهری
 کنند مضر نمیخواهد و ادبده میگویم تعلقدار صاحب چنانکه مخدوم را بر قاف

برگزیده اند اگر در خور این برگزیدگی فذر و اینها دروغ ندارند دروغ آیدم
 آزر و ن دل ورنه آنرا که رحمت از نکلنده بردار و حیدر آبا و صیبت سون
 منزل آدم بر سر یا مائی خود پدر سوخته تنب بچنان بامن گر مجوش و مرا کار
 با پز شک و دوا فروش است

هم با نشان

همش ازین نصیحه در مدحت ولی نعمت آمده دست وزارت نواب
 مختار الملک گزار دهم که قطعه ازان امینت

روز بفر شام که آن شام وصل بود میباشتم بسینه دلی محو اضطرار
 بجو ذریغ خانه بدر جستم و شدم انگاه زیر بام تو با سایلی دو چا
 پرسیدش مغبخکه یا بهر امتحان باشد زمرگ سخت تری هم روزگار
 شکر تو از کرمت فرصتش نداد چندانکه بر زبان گذرد و لفظ انظار
 ابد و ن می دانم که بدان سایل میمانم چه بوصول سبوحه شهد نادیه سپاسش
 تا بقدر درازی منجواستم که سوادشهای انتخار بمداد لتوب بدش و غافلند

چون تنگی فرصت تا کید هر چه گیرید مختصر گیرید بیکر دستری چند بند کردم و همین
 و من نامه بند کردم سبوحه دیگر فرستاده پیشکار بهو نگیرد رسید گفتم هنگامه دوائی
 نعمت هنوز نه سبر رسید نیار میدم و باز کردم و دیدم که در برابر رنگ کدش
 قیمر مشبه بکا فورست و در مقابل رایحه و ذایقه اش طلب مغز فلوئس عصاره
 انگور است اگر غلط نکنم بنا گواری رد کرده معده زنبورست بدش گفتم و ردش
 کردم تا آنکه هنگام برشکال و سربا بر سرست مرا کار باشد بیشترست قطع نظر
 از نعیم بشارت فیه شفاء للناس بالتخصیص دواى مؤثر برای من دانند و
 در غیرض مدت اگر یکبار نه نباشد گو مباحش بدفعات مرا خواستار یکده من دانند
 به محمد صفدر حسین حقیق تخلص

سواد نامه شکایت هنگامه سربا بر سرست افزا کردید تا چشم کنایم و بخود گرام
 دیدم که آوده گوناگون گناهیم و بیایه نکردن روی کاغذی روسیاهم
 ایکاش خاطر ایشان عزیز نمی بود و مرا سببی بر زبان نیز نمی بود و نا از زبان
 بی بند گفتمی و با و از بلند گفتمی با و نامه نمیه ملاقات است اگر بر و رنگ

نقصی آن گنومش با بر تراشند فراموشکاران و عده ملاقات در خورجه ملاستها
 که نباشند در آن زمان که بورنگل بود میا فرار رسیدن اینجا آخر بنا کپو کر کشید
 و بنظر فایام که روی با بیطرف آوردید که کورنگل مقطع سلسله سفر گردید چه
 می که به یزبانی پیر انصاحب قرار دادند باره ازان اگر بخش صحبت من می
 نهادند گفتنی با حالی کرد می و دلی خالی کرد می خیر قصه طول است و فرصت
 قلیل ع آ و لمجا بین لطائی هو چکی - اشعار طبع فراد از آغاز تا انجام دیدم
 و حسب فهم خود به محاسن و معائب آن دار رسیدم شرحش نا و اشکاف
 نگاشته نشود ازان چه کناید و طول کلام از من سوخته نفس نیاید استاد
 بنویسد الله خان و بلوی خوش گفت و در سفت که گفتار جز گفتار
 سره نگردد و دو سخن جز سخن شناخته نشود با این فرصتی را کمین دارم که نمیدانم
 خود بشرح و بطور بکارم باره عیفتی که بران نام ایشان نقش است
 در نور و این پیچیده ام خاتمی برای آن درست سازند که ذریعه یادگار من
 سردست باشد -

هـم بایشان

مدتست که نامه ایشان نرسید و مرادین نرسیدن بختهاست یا برگزید
کم التفاتی خود نگاشته اند یا کارپرداران و اک ظلم برمن روا داشته اند
اگر آنست وای برمن که تکه قرطاسی و قطره مادی از من دریغ کردید
و اگر ایست وای بر شما که فرد و اک هماچا دادید و نامه بزرگ نفرستادید
تا میرسد و زود میرسد اگر برای من نرسید برای پول میرسد بعد ازین
اگر دل دانا دارید و گوش شنوا تهمت پیرمی بر خود مهند بد و نامه جز
بزرگ مفرستید

هـم بایشان

نور لغای شریف را که هر وقت میباشد تشبیهی میخواستم نشان دادند
نماز ایشان و داستان شوق را که پایانی ندارد و مثلی میگویند و گفته
در از ایشان اگر این معامله صحیح باشد ع و غلط بود و آنچه ما پسند
که صفدر حسین حیث در بند التزام رسوم و قیود و پابند اعتبار زبان

و سود تواند بود بای حال چنانکه پیش ناسزا یان بختیار با بستم ختم
 است باری بر شما تقدیم سنت پر داختن است السلام علیکم می گویم و
 عافیت مزاج مجویم بعد ازین التماس است و خصوص تبدیل مجی میر
 طاهر علی بر دفتر صدر مهمت شرتی که اندک التفاتی درین باب بسیار
 خواهد بود و چون خود صدر مهمت موصوف درینجا میباشند بنده هم سفرهای
 بران تواند افروود -

رقعه

اعزای ارجمندی محمد صفدر حسین که عافیت مرا خواهند آلهی بعافیت مانند
 رفایم ایشان یکی بعد دیگری رسید منکه بخود نمی رسیدم تا بخارش پاسخ
 چه رسد در تیار رخ نسبت و پنجم رمضان از کج ادانی نقوه که حوالی جانب
 چپ روی مراد ریافت شکوه گزار آدم و با اینهمه آزادی که قید و
 بر نمی تافت بقید آب گرفتار آدم مدنی بفاقد بسر بردم و روزگاری
 پای از حجره بیرون نیفتادم هنوز که چارمین ماه است در بند تدبیر

و بهر هیزم و چون سنگ گزیده از آب و هوای سرد صد ساله را میگیریم
سبت روزی بیش نخواهد بود که ناچار بچهری میریم و زود برمیخیزیم -

بنام میر مومن علی صاحب رتبه رتبه شرفی

ای ترا شهر و کران تا بکران در کمالات کمالی مخفی

من و در وی که بنامم رفیت تو دوستی که توانیش و

مراد از درد که دل میخراشد همین عهده سوم تعلقداری باشد که اکثر تازه

همانان را اولین نواله است و من ناکام را مرز ملافت هفده ساله است

جرات معاف گشته بکل بندهای قدیم اگر سزاوار چنین بقدری بر ایند خدای

توانا را چرا به صفت قدیمی سرانید چون خواجه فرموده است ع

نتوان نهفتن در و از طیبیان - دود دلی به پرده انحراف چند بر می آید

و از دواخانه رای صحیح ملازمان که گویا فیه شفاء للناس در صفت است

بند بیری موثر امید دارم زیاده تسلیم -

از جانب محمد ایت الله خان جد میر مومن علی

بشی از شبها که روانی جنس فروغ ماه را روز بارازی بود و شکفتن نین
 زار نجوم را صبح بهاری شمعها چشم روشنی بر زبان و پروانهها گر شمع
 بال فشان نظم

بشی از زلف بیسی دلکشتر ز تنها دلکشتر بل راستر
 سعادت زاده کبک ز دای هانا سایه بال عمای
 فشانده اینک آن نماند آن شک برو دهنای کافران مشک
 سواش سرمه دانه ساز کرده و کان سرمه سازی باز کرده
 نشد با سرمه اش گر آشنا چشم به بند روشنا از کجا چشم
 زاهد تجد گزار بر سجاده مشغوف نصر زندگیا ساز پیش بطباده مصر
 تخرع - من بجای نه نمیشس بیراهه روش که بخوابا تا غم راه نیست -
 و دنیا جا تا غم پناه نیست - بگری آید استم - و هم بگری خواستم - از خود
 زنجیری که مرگ را جواست - و مهر خوانش خواست - نه از دهر آمد مگر
 سپهر آمد تا مگر - بر هم پیدم - در عالم رویا دیدم دسته دهنیل

فردوس پیش من ریخته - و غیر طره حورا به پرده دماغ پنجه پیش از آنکه
 به معبری گویم و تعبیری جویم - غنچه صبح دمید - و گل دیگری دماند یعنی
 ملازم سامی رسید - تماکوی عنایتی رسانید هر چند از جنس نباتت -
 تلخیش گوارا از حلاوت نبات با آمیزش و غانش هر نفس که فرو میرد
 مدحیاست و چون بر می آید مفرح ذات - طره گیاهی که سبیل الطیب
 پنج و تاب خور و تاب دوده اش داند و نادره سیاهی که عنبر کوفت با
 بر دار و تا جزوش خوانند هر برگش زبانی دراز - و هر زبانی بر ریحان
 طعنه طراز - که لیسب و طیب بختگی را سرمایه است - تازه روی و خوشبوی
 خامی را برایه است - برش فی از میثان و بندش وی قلیان هوا خنگ
 قلیان برگردا کو - ساختگی گردا کو ازین تماکو اگر مولوی را گمان گزشتی
 نه این شعر بر زبان گزشتی - ه

بشنو از فی چون حکایت میکند و ز جدائی ناشکایت می کند
 قصه کوتاه اگر این جنس نایاب بکین بودی - بهایش بزرگ من خراج

مین بودی - فکیف و دمن آید - بل چیزی بران فرزاید پیش حق نشان
 آدم زاده بنانم - تا شکر چنین عطیه بر زبان داده بنانم که از این
 عطیه خیزد و عطیه خود احمد برانگیزد -

سیرتوجب الاغزاز که چون نزدیکان بدم و دود رسد از کوشش و زان هم
 دل اگر طرف کله گردد و پیمان است بدرستی که دلی نشکند و پیمان هم
 وعده فرمود و فرستاد چه تنباکوی که بگردش نرسد عجز و مشک بان هم
 سرقلیان و دماغ من ازان جاق آمد من دم از شکر نوازش ز دم قلیانم
 از جانب محی الدوله بسلام امام شهید
 ای نامه سوی ناموری می فرستمت حاشا بجای دیگر میفرست

تاق دمی تم سلامی که دهند انهای سینه اژه فرق مخالفت باشد -
 و بناله میمش گرز سر کوب مغارت سنت سینه حضرت رسالت پناهی است
 بل بنحو ای اطیعوا الرسول یکی از او امر الهی است - که بندگان را به لطیفه سخن
 اقرب من جبل الورد نواخته گوید ای عظمت خداوندی در میان باش

و کبرئیه فی الفتنکم افلا تبصرون مطمئن ساخته گو عدم جواز حلول و سیر یا تالی
 تیراش اینها مانوس داشتن است نه مایوس گزاشتن نشان ترغیب است
 نه شان ترغیب

ذاتی و جهان جهان صفاتی کو راست بهر کس التفاتی
 صوفی در حنا نقاه بسته خود چشم براه او نشسته
 گرم تاضی است در بن غار از جلوه اوست نقش دیوای
 مجذوب که مای هوست کیشش خواند در پرده سوی خویش
 این خواند هسانه ناگوارش دلداری بندگان شغارش
 دلداری بندگان گرش نیست ادعوی وفا سبب کیم چیست

هر روز نور در اهتداید رخ از نیلوفر نشافتن - و ماه شبگرد را تا کینگی اینها
 کبک دریا فتن چربا باشد جناب خاتم رسل مادی بسل مخض الغام
 موعود صاحب مقام محمود - فرازنده علم - نوازنده اتم - واسطه ایجاد
 ارض و سما - رابطه اتحاد آدم و حوا - احمد مجتبی - محمد مصطفی را مصلحتاً از

قبول التماس اُم مکتوم باز داشت. و غیر تا در سوره عبس و تولى ابواب
انتباه باز داشت. تا دایم و جوب امری که عالم پاک را معاف ندارد
ماشت خاک را چگونه بگذارد و تهدید بهر چه شکفت که بسر شافیه حکم قضا
اسناز این شمس الضحی است. و تاکید براه چه عجب که سپر شکافته انگشت

اعجاز این بدر الدجی است

محمد عبی آنگه ذات اوز شرف	وجود ارض و سمار است علت غائی
شهی که صحن حرمش چو رفت درو بکنند	بسی هم رسد اسکندری و دارائی
فلک حجاب درگاه او سپه گوید	فتح پائی تو گر پای فرود آئی
کمینه خادم او نامه باز پس فکند	اگر زمانه مطاعی نوشت و ملوئی
فکند گرمی هنگامه تولد او	بقصر اهل دول لرزای شری
بد ببرد نیش ز پافتاد هیل	فتادنی که بد و سایه کرد همپائی
دران زمانه که او نوبت بنوت زد	بنود نوبتی از آدمی و بابائی
بنود سایه از ان بیکر لطیفش را	که تمبش بخ پندید ننگ همپائی

شجر که هست بنانی بکرم حکم او چو قدیار در آمد بجاده پیمای
 حجر که هست جمادی بصدق عوی برنگ لعل بتان برگرفت گویای
 شنیده ام که خداداد رحیم قدش خاند نگفته ام که می خواست رفع تنهائی
 نخل خشک را بوضویش سازد و برگ بر خور داری و شتر غیر مکلف را بسوی
 تهیه نماز گزاری روزیکه نوبت زلزال رسد و وقت برعم خوردن جال
 آدم را بید باکل ممنوعی شمرناک - و لبان دانه گندم سینه جاک ایام
 بنیدمست دروغی نشسته - و بجای بت رنگ بر روشک - موسی را
 بیند از معامله قبلی در هراس و عصا از انگشت زهار مناس - عیسی را
 بیند بهت امتیان دنگ و بادلی چون چشم سوزن تنگ - نوح را
 بیند بامرزش خواهی پسر نخل و دامانده تراز کشتی بگل - کنایش با ب
 شفاعت وابسته کلید ممت اوست در بایش جوق جوق احم از معنیق
 حساب فرا گرفته ذمت اوست - صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
 بعد ازین شرح رسید منیت - که رسیدن میوه خلد برین و رسیدن شتران

صالحین بآن نمیرسد - یعنی وصول نامه نامی و صحیفه گرامی - مجواب دو تبار
 نیاز صنیمه هر چند بمنزله و سلام و یک علیک - و دود و دایک لبیک
 بود - خلوص محبت و رسوخ ارادت بغیر باین نبود که طلوع بدر را توانی بخت
 در کار است - و طلوع مهر را تو اتزد و صبح ناچار سبحان الله صفای عباد
 که قیمت سلک گوهرین شکسته - و جز اخفای مفدرات که معشوقانند -
 پس برده نشسته - بلند بیای تلاش بر علو فکر برمانی بود مسلم و منات
 الفاظ بر سلامت طبع حجتی داشت محکم - نثری بوسعت بیابان ختن - و نظری
 بوزونی خیابان جمن آنجا مضامین بر سبته قطار آهوان و اینجا ادایا
 رنگین بهار ارغوان

ای نامه تو مایه صد گونه سرور چشم بدبین ز سر پایش دور
 پیچیده گرفتم و کشادم دیدم که طره حور بود و که چهره حور
 نسخه مفرح روحش گفتم بداد و شجر مشک و زعفرانی بود شامل دستان
 تملیک دلش خواندم هر ففره موزون گواهی بود عادل - تکلیف بر طرف

مدار ابر عالم بالا آنچه ستود و وانمود برگز آن بود ع
هر چه ازد دست میرسد نیکوست بد و نه با ظهار ضعف طاقت گدازد
اندیشه سفردور و دراز بخونی که بر لشکر طرب زده اند و دست رژی که بر
سینه طلب زده اند بر ابر نهزار صدمه مرد افکن است و برادر صد طلبا پنجه
کله شکن با تکی حال رضا بر فناک میگویم و براه همین حفظ الغیب می بویم اگر
امری در خور گزارش است آنرا بزبان خامه سرفراز حسین ببارش است
چند است که بفرستادن نبدی از اشعار لغتیه غیر متعارف و نشان دادن نهالی
بزمین غزل کافی که قافیه وردیفش صحرای مدینه تو لای مدینه است کونهای
بعل نیارند و آرزو مندان مواصلت خود را بواجب همین فرزندان
معنوی خوشوقت دارند -

بسیکی از احباب

باران که آیه رحمت کردگار است و مایه منفعت بشمارا اگر نزلش بکناثر
باشد چه مضرتی که بر نه تراشد یعنی بنا با خراب گردد و خرمها بآب روند

پس هر امری بحد اوسط خوب است و چون ازان در گذر و معیوب مرا حرم است
 که در خدمت فرزند ان بحد است اگر نیک بگذرند بدست چه اینها را صفت
 بیباکی تصنیف می بینم و از جاده ادب منحرف خدا نکرده کار این بیباکی
 بخود کامی کشد و از خود کامی به بدنامی انجامد تنبیه طوف محترم که
 بهترین طاعت است موقوف بر بسیار و استطاعت است - آنرا که سر
 نیست - حکم تعزیم آن نیست - فلیک کلکشت زمین سخن که نه از جمله وایعین
 است و نه از اقسام سنن اخوان زمانه که سر شاعری بدر دارند عذر
 عدم استعداد و دستگاه هم در پیش می آرند حیرانم بل سر در گریباغم
 بغیر تمسیر لوازم و ضروریات آن اختیار امری جبر است و طوف بیت لشعر
 را بر طوف بیت الله ترجیح دادن آئین کجاست -

رقعه

خدمت محمد و طرز کهن روح معنی جان سخن میر یار علی که پر کار ملک را
 در بهر ساندن چنین نقطه منتخب گردش ما باید و از دفتر زمانه بمقابل این

فرد فرید میح کشاید ذکا لیلی میرساند نہ لیلی کہ زبان زودار پاب رسم
و عادت است بل لیلی کہ سر جوش ہزار خلوص و ارادت است عالم غیب
و شہادت بشہادت کافی است بندہ را بالایشان حسن اعتقاد یکہ و غیبت
حاصل است و گیر آرا بشہادت مشکل است اگر مرودہ طبعان انصاف و

مکوشش با کنند ہر چہ بدتر نشان ۵

نکتہ چین خال کی الفت کو جو جاہل کہین ابھی دانست میں نو ہمیریہ دانائی کی
مصارع شکستہ بہتہ بر غزل جناب مصداق رخ جوڑا ہر میں نے ٹاٹ شجر
کے نہا نہیں بدہ بود مند احمد بنظر اصلاح در آمد۔ و اکثری از ان مسلم برآمد
بتبدیل و تحریف بعضی مواقع بر منظر استخوان جلوہ داد و ابواب احسان
بر روی توقع کشادہ۔

بکی احباب

دستاویز ابطال نسخہ سحر سامری و سند نسخہ از رنگ مانی یعنی ۵
محبت نامہ کا نرمی پرستم رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان قبیل نمود که مراعات طبیب از بیمار در خواسته شود همانا بد است خود آب و هوای این ناحیه را مایه آزار مردمی نموده اند و فرو گذاشتن خود سبب جلی که مراد از مردم شناسی است بر من گمان برده اند آنغز نیز خود جوهری است بجان خریدنی و مرا امتیاز نیست گهر از خرف شناس شرم باد که قعش ششم و جوهر شناسی عرضه ندهم.

هدایت نامه به یاران وطن

محررم دوستان مردود بوستان حبیبائی ذکا بطرف وطن نامه می طارذ و باندازه هر سطری که به چین چین منمی ماناست بر همت خود می نازد آری با همه درد و حرمانی آبتن یک عالم آزدگی خاطر و آلوده صد بیابان که و ریت باطن آنچه در شهرستان بخیده سخی و گزیده گزینی مزد و یرنه تکا بوی و اچر درونی جستجوی بخشش داده اند از یارانی که هر صبح خنده شادی برب دارند و هر شام زلف محبوبی

در کف از دست انداز نفرقه بر کرانده و با هر گونه جمعیت در میان دیر لغ
 گذاشتن و به پیش گذاشتن اگر حاجتی نیست حاجتی نیست مان اینخواجده
 مراد است کم بگیر - مان ای مصیفران ناله ام نبر انکی بزیر - مان ای حین
 ندیدگان دمن گرای - مان ای مشک نشیندگان بشک ستای - دست
 فرسود معلمان شهر شما منشات ملاحظه و رسیت و ملاحظه آن یکی هزار بانگ و
 غریو پرده گوش میدرد و این دیگری هزار رنگ و رویو از راه می برد
 من بفیول این پاستانی بلاسه ها که تار و پودش بنا همواری رشته
 سالکده است و قماشش بد رشتی رنگ زده زره - تن درمید ادم
 و بد دنیا یافت پرستانی زرنیانی که خرد به کلکی هشتش شاید و طبع از برنا^{نقش}
 ستوه نیاید سه بیالین نمی نهادم تا آنکه روزگار را به سیر و زیم
 دل سوخت و اشتغال این سوخته چراغی بر افروخت بفرغ این چراغ
 بسوی بناخانه راه بردم که متاعش همگی حریر مطرز بود و دیبای معلوم
 مسجع چند در به ده سخن فاش چنان توان گفت به مراد از طرز و علم

و لغزیری مای شبنوه نثر پارسی نثر او دهلوی زاد جناب اسد الله غالب باشند
 که مضرب زبان خامه اش رگ جان می خراشد در گرایش این شبنوه مهر
 کنشی دسوسه نام معارضه برخاست و روی سخن به گلگونه ابله و فزینی است
 به گفت گفت راه و رسم زبان دانان چه داند غالب هندوستانی است
 بگفتم امیر خسرو نیز که سعدی بد و میرسد نه اصغها نیست گفت پیشینان
 نیز قدم و پشینان گسته دم پای آنان بدیده به و پی اینان ندیده
 بگفتم اگر سخن چنین است گردیدگان معراج محمدی را دست بچوب دار
 عیسی سبتن است و سرسنگ طوره موسی شکستن آخرباطل با حق کجا پیش
 رود و خودش از پیش رفت ایدون من و ایمان من مصنفات استاد
 پیش چشم میگزارم و چشم را از وادید باری نه تقویم ها نگاه میدارم
 چون در منظر ایام بگویشم رسیده که سخنهاے پنج آهنگ بد نظر
 هم رسیده بجای بخزید و چشم انصاف بگرد تا وارسد که سخن بی
 را کبد ام یا به رسانده ام و چه دلنشین طبعی به نصب العینی نشانده ام

بعد از آنکه در حضور ثاقب این نامه دلسوزی هنگامه بر خوانید اگر از دکان
 کتاب فروش آن تعویذ دفع مخاطره بهم نرسانید تا بمنزل خودتان برگرد
 زنجیر در سینه در باد و سنگ آستان جان شان شود تراج تراج —
 از جانب محمد هدایت الله خان جد میرزا شمسوار بیگ
 خدا بیامرز انشاء الله خان هر چند پای از پایگاه خود فراتر نهد و ملاقی
 سواد یکسو داد سخن داده **ه**

اوس در خلوت کی نهر جاتی تو مین الله وادی و دکن عرش کبریا بیگنا
 بنده که به نور کریمهای خدام خود گستاخ هست و گستاخ را بهر اهی که
 رود گام فراخ است اگر گویم که معشوقه بر من دل خوش کرده
 و از سر که فروشی ابر و ترش کرده پیام وصل در معرض قبول است
 و هوس خیره سر و فضول برای دوروزی خانه باغ خالی کرده
 شود چه میشود —

خدمت مولوی نجف علیخان مرشد آبادی

جناب مولو یصاحب جلیل المناقب تسلیم نسخہ دافع ہدیان کہ چارہ کا
صاحب محرق نگارش یافتہ بذریعہ التفات مولوی شہید صاحب عیثاً
بدست من بی سر و پا افتاد و یاد از سلامت طبع و صحت رای
ملازمان در داد مولوی معنوی قبل ازین در خصوص این بزرگوار

می فرماید

چون خدا خواهد کہ پرده کس درو میلش اندر طعنه پاکان برد
قصہ کوتاہ اگر بندہ آئینہ دل و جگر نداشتہ باشم کہ بای بر جادہ
رفاقت اعوان و انصار شاہ مردان سخن بگزارم اینقدر کور و کریم
نیستم کہ در معرکہ مخالفان حملہای دلیرانہ و چکاچاک نمشیرنمای آنطایفہ
از دور بر بنشارم چون نسخہهای متعدد و ارزش دکانہای کتاب
فروشان نیز فرو دہد و دستگاه فرصتی کہ از روی آن نسخہ نقل بردارم
خود بنودہ امید وارم کہ بعطای نسخہ کامیاب گردم و ہموارہ درخور
ہمجو عنایت ماباشم۔

میر غلام حسین

شعوبانی های سوزنی که می نوشتید میر سید کی تعمیلی که در سال آن
بجا میرفت کوششی است شستی که بعد جنگ یاد آید بر کله خود باید
گفت همچنین رختی که بعد سر ما درست شود کبوتر خیاط باید سپخت
زیاده ازین بمضیق جانفزا بهای انتظارم داشتن نشاید تا
انجامه که نظر بر نگارش ایشان رسیدنیت بمصرف کفن نیاید.

بیکمی از عزیزان

و شیقه التفات شما و ذریعه اعتبار من اگر فاش تر ازین پرسند
نامر بنیاد شکوه بر همزن رسید رسیدن قصیده بنده بیا بگیری
فغانی رقم فرموده اند. و از چنین و چنان فقراتی چند بران
افزوده اند باین صفت که قدر داینست یا غلط فهمی دیر تر باشد
تا شورابه ام را از مرزم و قطره ام را قلزم خوانند.

بجناب اوستادی میر مهدی اکینچی ثاقب

در مخارش این نامه که جان گسل هست مرادستی در کار و دست دیگر
 بردل است - قلم شاخ درختی هست که هنگام شگوفه ریزی خزانست
 فراگیرد و مداد دود چراغ نیست که بی مهتاب در اول شب فرو
 میرود روز هفتم از صفر که همانا سواد شبش از نیل خست ماتم بود
 و بیاض صبحش از سپیدی غاخانهای محرم بود محمد و م زاده نوحون
 یعنی نجم کرم گوی بسیار دان چندی که مدت دو هفته رد و بدل اطبا
 در معالجات استفتاگزست و بر نادیدگی عهد بر نانی بچهای
 خرد سال میگرفت بین العصر و المغرب از حیات دنیا باز بوشید
 و بحکم ارجعی الی ربک بمقام قرب گرم جوشید در دل شب غمش
 را که سبد گلهای آرزو بود بگورستان بروند و با جانی سخت
 که توان گفت از سنگ و آهن هست بخاکش پیروند کردیمتی که
 بر روی اطفال نشسته گرده تصویر اندوه جانگزا است و
 ریج بیوگی که دامان بگیم را فرا گرفته مقدمه در دگر فرستاست

از آنجا که شکیبائی خود نصیب خویش نیست تکلیف آن تکلفی بیش نیست زار
می نامم و آن می سگالم که دیده دریا سازند و قیامتی برپا سازند اگر
غوغائی ازین هنگامه ورشخه ازین دریا سود بار آورد و آن هم غوغا
این دی رحمت سری از ان خواب گران بردارد و رنه فرس بعوضه
صبر راندن و معینتی باین دان بهم رساندن کم غنیمت نیست -

بکی از دوستان

در عذر قبول و دعوت آنچه حواله بزبان خامیه کرده اند امروز
منت که بر سن گران و مراستگاریت ازان باشد ع
چو شد زهر عادت مصرت نه بخشد ازان باز که در میان این شهر
بشمار آمده ام بار ما اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای مروت
یا بادای سنت التماس مرا بپذیرا فرموده اند و اجماعاً در منزل من
لب بچای آلوده اند و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز
نیز همان یارانند و همان صحبت اگر نه بدعوی اتحاد باشد بدعوی حکمت

تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلافت نشین گردانند.

بکی از تذکره نویسان

گلدسته بند گیا پیوند سلامت تالیف تذکره شعرای وقت همین
 یاد کار هست و درین هنگامه بخاطر گزرا شدن چون منی اندیشه دور
 از کار هست از آنجا که فی زماننا از رش کمال کم از کم و تادیه لوازم
 کسب معاش بر همه مقدم دیده ام حاصل بشم و بند بر کندن رسن
 عاری بافتن و انجام بشک استر حیدن کوره بخود بریزی
 تا فن اندیشیده ام بخلاف شاعری که خون جگر خورون است
 و بدر و مرام خواری مرگوست و قطع نظر ازین آنچه از من آید
 اطلاق شاعری را نشاید و آنچه منش شاعری میداغم از من نمی آید
 بهر حال با مثال فرمان غزلی بر ورق چه اگانه نگاشته ام و در نورد
 این معذرت نامه گذاشته ام اگر مصرعی ازان پسند است عرض یار
 فروغی را بند است و اگر سرگزشت سگالند و در بند پژوهش

حال اند بهان مماناد که این باره پیوند یکدیگر پذیرفتن روائع
 بحوالی مدراس اتفاق افتاد و نهیب ادیبانه شور برادر مهربان محمد حسن
 رسا چشم از خواب چهل برکشاد بعد ازین زانوی سبق پیش میسر
 مهدی الحسینی ثاقب و سید مرتضی حسینی مینش که دستم و ورقها چون
 نامه اعمال خود بمبتق سخن سیه کردستم ایدون زیاده برده سال
 که دور از یار و دیار ام چه بزمه انگار بر خوان نوال وزیر
 دکن وظیفه خوارم -

بسیکی از عزیزان

دیر و زانتال حکم ایشان را بر امور دیگر مقدم دانستم و در محفل
 که بانظر فرم رهنمایی فرموده اند از وجود خویش برصفت نفل
 برافزودم نوکیسه چند فراهم بودند - و مذاکره شعر و سخن ما از
 لوازم جاہ می نمودند یک از آنها روحی که چون مسوده نوشته
 سیاه باد بمن آورد و در خواست شعر کرد و ناچار بنی چار که اگر

پرسند که امی بود نتوانم باز گفت بر خواندم فلانی سر حرکت آورد
 و بهمانی نقل سفینه را خواستگار شد این نقل و آن حرکت پس می دیگر
 بخاطرم فرو ریخت بتقریب سلام دستی بر سر زدم و خود را ازان حلقه
 بدر زدم و چهارین مرا بکفار و این رفتن صدره بخدمت خدام
 رسید نسبت و چند ارگ آن همکلامی هزار بار و هن آب کشیدن من
 و این مویه مجلسیان و آن و آگویی که فلانی به مجلس پاگزاشت
 و تقدیم بسلام روانداشت میگویم سلامی که درین روز گذارم
 دارم یا بغرض خود نمائی هست یا بغرض شناسائی چون هر دو
 نیست مرا چه افتاد که زحمات بدست و زبان و عرض خود دارم
 بزبان داده باشم و چون گرامیم ندارند و کوفی بجنبش آرند
 با آنها در افتاده باشم نا کرده و ارمان به که کرده و پشیمان گرفته اند
 که ذکا با همه آزادی در بند رسوم و قیود است برادر دریغ آیدم
 با دیگران سلوک طریقی که برای یاران عزیز الوجود است -

قصه

بیاض نامه نامی مسیح حید با صره گردید طلب بنده اگر بحسب
 رسم و عادت است معافم دارید تا جای بر دیگران تنگی نکند و اگر
 از نه دل است عذر هم به پذیرند که از هفت روزی دلم بر جانی
 چه بیماریم میخواست بگوشت باز نشانند بیمار داری از میان برخاست
 که مرا گردا طلبا گرداند توان دریافت که این تناقض چه مایه
 صعوبت انگیز خواهد بود آنکه سرانجام لوازم خانگی بارگردن است
 تب کرده نتواند سر از بالین بردارد و از ناسازگاری خوی کار
 سازان چها که بر سرم میرود بغرض کار فرمائی روی بن آید
 و چون دل و دماغ آن نیست بجای زحمت آگاهش مکرده و مرغ
 دست از لذت کام و زبان برداشته ام هر چه از دست آنها
 بر آید فرد می برم و غم سوختگی آشتی بجای نان چاشت و شام
 می خورم بلی سخن از سخن میخیزد در نور و ذکر خوردن امری بخاطر

گزشت چه شنیده ام فریب چرب زبانی یکی از آوارگان نووارد
 جوزده پید و مبلغی زر بهوای کسبیا بر باد داده است به غم لاغر شده
 کمیه که سیرین سیمبران ماند چه قدر فربه بوده باشد هر حال این غم
 بیک سوخته و چون زر رفته صبر از دست ندهند.

رقعه

رقعه دیروزه که سه گوشگیش صورت چشمیزک داشت در جاده
 چشم افرو و مگر وقتی که باز کشاوند نوزدش خبر باز گرفت دست
 از قریبوس نکلن نه بود پاس عزیمت ملاقات حکیم صاحب اختیار
 آمد و کجالتش پاسخ آن امروز بر روی کار آمد باز گیر فلانی در
 غزلبیکه گفته باشم سرتاسر هیچ دید و ماغی من بران گرفته اگر
 شنیده اید هیچ برپای مان اینقدر راست بتقریب تولد ری زاده
 که امروز چارمین ماه است و کسری از یاده بیباخته ماده تاریخی
 در دل گزشت با مصرعی چند موزونش کردم و در محفل گزشت

بخشیه زمین پسری هم بمن خدای = چون بر تنی دلم آگاه بوده است
 دایم می مقدمه عید مقدسش = کو در رسید دایمیه در راه بوده است
 روز سه شنبه بستم جوم ماه یازده = تایخ هستی اسد الله بوده است
 ۱۲۸۲
 بزرگوار در آخر لفظ یازده بضرورت حرف میم ابرام کرد و بحواله
 معتقدانی چند این میم را میم حصر نام که دمن چه دایم که تحقیق القوام
 چه که است و قوانین دستگیری کدام شاش روی استناد
 بخواجه باز آوردم و تمام عیان چنین وجوب و لزوم از پا در آیند
 گونی با ده مرد افکنی از شرانجانه شیر از آوردم و هو بده
 بر روز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه = بسال مقصد و هشاد و پنهان ناگاه
 ز شاه راه طریقت باغ رضوان = وزیر کامل ابو نصر خواجده فتح الله

رقعه

خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیا اولاً عذر اینمندی پزیر باد
 که دیر و زود را شنای راه یافته دو چار شد بدین و شکم

اختلاط ماند که می ماند و بر حلت مردم محل سراسی که امروز
 بر من معلوم شد تعزیت ادا نموده و ثانیاً شکایت این امر نیز مود
 شود که در چو سانچه شکیب فرسا آثار ملالی بر جبین نداشتن و شکفته
 روی بر روی دوستان خندیدن چه ماجر بود اگر این مقتضای
 مکین و ضبط باشد چراغ از چشم می برد من مضطرب کمال
 که خود را حریف صدم حصه این مصیبت نمیدانم چگونه متوقع باشم
 که صحبت چون شامنا بطی با چون من اضطراب بنده بر آید
 رسمی بود متعارف ماتم روزه را پرسیدن و تسلی کردن چون
 دیده ام که درین واقعات هزار چون منی را تعلیم خود داری
 نو ایند که در تکلیف صبر خود تکلفی بیش نیست دیر تر ماند که

پیکر استقلال را جانید

بیک از عزیزان

پی غلط با رگزشته یعنی بمشرق رفتن و مرا بمغرب نشان دادن

امری نیست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود برینهم ساده دل
و سینه صاف کنم که امروز به طلبه سری سری با نظر میکشتم میان را یکی
از یاران بباریت برده اگر پیش از سه پیر باز پس رسد من هم رسدم
و اگر نخوابید خوابی خواهی حاضر گردم و انتظار میان بزم سحاری
بفرسند بقدر آسایش که رنجورم برای شخصی که اذان نغزیم -

سید احمد طبیب شمس نخلص

در د دل بنوش این ورق وقتی نوشته میشود که خلق خدای درخت
خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الاخری بگوده و من از اندوه ستوه
آمده و حواس و داد و خامه بکلف گرد آورده در سر آرم که برایشان
در دلی و حالی کنم و دلی خالی کنم نهفته مباد نفس سوزیهای ده ساله
زنده کاریهای ناهمواری طرز نخر بر دفتر و غیره برای آن بود که اگر
ایک نباشد گو مباش آینده زمانی پیش آید که مراد ان زمان دعوی
نیکو خدمتی شاید چون دعوی با صدق دست و گریبانست حسب رتبت

و خدمت فراتر باشم تا آنکه کسالت‌های تازه برای درستی امور مملکت از
 قوه فعل درآمد و دیر روز مجلسی که مصاف با نظام است انعقاد یافت و
 قومی که من سیاه روزگار سواد آن میفرزودم با نشتافت بزرگواری
 را که سابقا کار فرمای عمده قدیم بود و حالیا رکن مجلس جدید است و
 بحسب استحقاق بحکم اتفاق در خصوص من یار فروشی بابستی کرد و آنقدر
 زبان مجنبید که حرفی فرو ریزد و مشک را ز بادد الحاس را ز حاج
 و نماید آخر خدمت می‌رشتی گری که اگر بدش میداشتم بدش می‌گفتم
 بطلانی نامزد گردید و مرا انکار زیر دست دیگری نشستن اندیانه
 برخاست هی هی نخل طوبی و معینانی را سایه نشین چراغ طور و زیر
 دامنی شود خجین بشرطیکه این دو پاس بقیه شب در طومار عمر من بمنزله
 دو حرف تم نگر دو فردا بجای که محاسب است روی نیازم بهمان
 جانب است بعد ازین اکیر دولتی بپذیرم مگر گردانان همت را و جو
 و حذر و رزی بر نشایم مگر احسان همت را و جو که روز بازار مردی

و قدر دانی را جز سیر کوچه این خسته گوهر خسته پرور جایگاهی نمی
بینم خدایش عمر و دولت نام آن عمر و دولت ترقی پذیر ترا ز یکدگر باد

به میر اکرام علیخان جذب تخلص

سواد و بیاض مفاوضه عظیم المعاد و ضنه نگارش پذیرفته چهارم
دنی حبه سبزه را معترف بران نمود که درین عالم مفارقت بیامدین
سیاهی و سبیدی چشم خالی از مصلحتی نبود. انتفاض آثار مرض عمو
از روی تحریرمی بارید. و حضور شما از اشارت عنایت انیطرف
می تراوید. بدر یافتش از خود رفتم گویا جامی ایشان خالی کردم
اگر در آن نزدیکی مجببانه بر سر حرف نیادم مقتضای همانانه
خود رفتگی بود ورنه من و چون شای را گوش بر آواز یافتن
و آنگاه روی سخن بر منافقین رع تصور است که عقلش نمی کند تصدیق
چون در بیفر من مدت نواز شما و دومی قامت وصول آراست
و بتدیه کتابی از من درخواست بخود باز آدمم. و عریضه طراویم

- مولانا - درین اختیار غریب اهتمام سعی و حصول صحت مضمر بود که هم
 بدان خطه پیوستند و هم از بند مرض و آرسیتند - این دو نعمت که یگان
 یگان نشن مخائب خدای یگانه است - وای اگر مستوجب شکری نباشند
 بدانت بند و شکرش همین است که سامان معاودت سازند و بزرگوار
 و عزیزان را بوادید خود نوازند خاصه چون معنی را که به حس
 و یاس میگویم خضر راه من خلاصه اسلاف سید مرتضی حسینی بنش بود
 با خریدار من میرا کرام علی جذب آن یکی به مینو خرامید و این دیگری
 به لکنه نشانت - درین جزو زمان حیدر آباد دکن را به بین قدم
 مولوی عبدالحلیم و مولوی موندالدین خان و مولوی حکیم محمد سعید
 آبی دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم
 چه امر دشوار است - تخلف بر طرف مدارا بر عالم بالادریافت را
 فروخت هفتن در زوال کلی مرض جناب شبیهی در آورده بود
 بجای فرمایند - ع آنکه شاد و مرا معده و دندان دهد - آخر این نشن

خمسریایه نان مقسوم است از دستش دادن یعنی چه لکین الظهار
 مصاحبت تا اهل رفع شبه کرد بلی بخبر و خاصه کردگار است و نزوح سنت
 رسول مختار - اختیار آن شرک فی الصفات است و اجتناب ازین
 اعظم سیئات - در خصوص فروخت پیشن اگر همه رای لغماست چون
 لقمه حرامش و فعی نه دهند و برامید آن کل مالک این جز لا ینفک را
 از دست ندهند - چون از پشت خرس مشت موی - و از سوخته کبریا
 مرغوله بوی - کفارت گناه با صره و شامه را بسند است درین
 بدیج فرخرفانی چند محل صفائی وقتی که بی من پهرسانیده باشد
 می شوم -

به غلام حسین خان بانی تخلص

و تا نسخه مصنفات جناب که نافر و بنده بود بسر رشته ڈاک درید
 مگر نه با نامه که الزام تنگداشتن جوابش برگردم نسبت اند و زبان
 بشکوه کاهل قلمی کشاده اند مان نوازش صحیفه نگارش پذیرفته

هفدهم جمادی الاخری سنه روان منگیویم که نرسید رسید و البته رسید
 که میرسد رسیدن میوه مرادش خواندن - و می شاید بر سر چشمت
 نشانند - در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض اشراقی
 رفته حاشا که باقبال این زماندهی انگشت بر دیده نهم - و فرست
 عرضه ندم - چه توان کرد انکار جناب افاضت پناهی هنوز جمیت
 دیوان نیافته و بغیر ترتیب و فقری بیش احمد علی عصر و مجموعه نوز
 محمد هدایت الله خان و جد گرد آمده - چون مشاعره جاری حضرت
 راسر غزل نگار است روزگار بدعای اللهم زد و فروز و فروزش
 میباشد و این دعا یوناما فیونا اثر فروش میباشد فی الواقع همه را
 فراهم آوردن و گوی سعادت بدون دمه رهی است و عمر فرصت
 را آنقدر کوهنی است که نتوانم پای بفرانت و راز که دن و بدینما
 فراغت بر خود نماز کردن

و ماغ کار ندارم بعشق ورنه ذکا بدزد و دودول فکرم طرح آسانی چند

آنچه با طهارت پاک برخاسته اند و دیوان اشعار بنده در حواشی
اند. مزاجی بیش نیست چه مراد بر دنیا یافت. مذاق سخن بسنجی ناله
چند از دل مخزون برآمده و شاید حسب اتفاق موزون برآمده
اگر هوشیار نیستم اینقدر دیوانه نیز نباشم که آنرا گرد آرم و ریوی
کاغذ و زحمت با صره با کوارا دارم. از آنجا که خاطر ایشان عزیز است
و مرا خوی خاطر پرستی نیز است نبندی از همان ناله ها درین نور و
می بحبیم.

به محمد علی احسینی نجم تخلص

خدمت رفیع المرتبت صاحبزاده معزز و مکرم خلق مصور و لطف
محبم دام مجده عرض می شود بعد بندگی و تسلیم که بجزله و قوه خیریت
حاصل است و حاصل خیریت اگر غلط نکنم همانا توقع دست داد و دست
ملاقات است و بس گویا به امید وصال زنده ام پیش از سه روزی
جناب ناقت مدظلم به غسل باذن و ن شدند و این غسل خود دلیل صحت است

نظر به ستمی که عارض حال خدام ایشان بود. بنده اگر چه در بعض
مدت بعرض جوهر بندگی که عبارت از تحریر و ارسال نیا نامه
باشد نه پرداخت مگر خدای دانا میداند روزیاد ملازمان
به شب و شب در تاسف بونت این یادی و روز می آید آهی در نظر
مدت کوتاهی که دستم از دامن ایشان میدارد و نصیب عمر
فراق باد.

به مولوی حاجی احمد علی شوق تخلص

چراغ دودمان اہلیت میان احمد علی را دور دامن حفظ آہی
فانوس باد و سر سر حوادث در حوالی آن مرصاد بعد این دعا
که از نہ دل میجو شد جیبای ذکا بعرض مدعا میگو شد پیش از
روز گاری اظہار عزیزی سید عبد اللہ صاحب بود کہ زاوہا
طبع و قواد خود را بہ روشناسی بندہ روان میدارند بشہر ملکہ
اطلاق ناخواندگی بران عزیز مہمانان راست نیاید ہا مذم نہ

مشرط طلب که بعرف عام رفته دعوت باشد برنگاشتم و چون هنوز از
 از آن منیت ابراده اعاده داشتم - درین جزو زمان نگارش برادر
 محرابان غلام دنگیر صاحب مفزوده در داد و دوات در گیدان که معظم
 مطلوب بنده و از مدتی تلاش آن جابریت بذریعہ حسن التفات
 آن حبیبتہ گوهر رسید منیت بتادیه شکر التفات تصبیه بران اراده فرمودم
 اینک خبری مکوش خور و تانکیدی مزید علیہ آن کرد چه میگویند
 انورالدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون آنجانی
 شد کتب خانه معروض بیع است چه خوش باشد که نسخہ کلیات کمال
 اسمیل از آن من برآید و نیز از بخش سامی اشتراک آن به بخش بنده
 درآید -

بسم اللہ خان رحمہ تلخیص

خاضع صاحب خدا داد چه دانا یا شمارا رحمی یا بنده راضی می تا
 از انطرف پرسش عالی بیان آید یا از انطرف حرف شکایتی برآید

ناید هی هی عذر کاهل قلمی های رفته و وعده نگارش نامه بهر هفته
چپ بود و چه شد.

به منشی نول کشور

هر چند دل ندهد زمانه چند دیوان غالب را بر سر می گزارم و دست
بدعای قیام افادت منشی نول کشور بر می آرم که باری چنین سعی
این خردمند هنر پیوند بچو شگرت و فترت بل از رنگ مانوی بهر
روی انطباع دید و بشهرهای دور و دراز رسید اگر این پاسبان
را رسید آند فتر گویند و وجه انقدر در رنگ باز جویند التماس میزد
که سیر آن جهان معنی بتوجه انیظر نم نگذاشت اگر این خطاست چون
وجه خطاها ناعطای ملازمانست معذورم باید داشت.

به مهدی حسین حنا تخلص

زیارت کرامت نامه امروزه آنچه در خصوص رخصت حافظ برکو
کار آمد منیت بر من معلوم کرد اگر اینهمه دون همی از حصائص نواب

حیف صد حیف که من دیر جنزد ار شدم و اگر نتیجه میابم بگریه جناب است
 کاش مردی فرومایه را بدان گماشته بودم خیر بچاره پا بر کاب
 است و طومار تاسف در از بر مبلغی زر که بهمت بعض احباب فراهم آمده
 بود پاره از گره خویش برافردم و زیاده ازین بتوقع بجا نداشت
 در اینجا مناسب ندیدم خوش باشی و بیار خوشی که بر خود دشوار
 و بر تو آسان کردیم -

بجناب ملازمان مدارالمهام خلد مقام

ایکه بالطف تو هدم آمال به ایکه با عنفت تو توام آجال بژ
 خدای تو انا خدام واجب الاحترام را در حضور بندگان دستی داده
 است که اگر از پامی در افکند کس از علت نه پرسد و اگر از خاک
 برگیرند کس بعرض نه رسد

خلایق همه فی المثل کلام است مرا این گله را با سبانی کنی
 زهر سوختن یا هر سوختن توانی که اینها توانی کنی

مع هذا نسبت مجبوری و بدعهدی با ذات قدسی صفات متصور نیست
 تا دانییم که افزایش رابطه مابین چارگان مصلحتاً معروض اقبال و عادتاً
 در پرده ایهام است اللهم احفظنا عن هذا الظن ان بعض الظن
 انهم بل خردی سگالد و آرمی نالد که هجوم مشاغل بتوجه اینطرف
 حاصل است تحریکی باید تا بیا و آید

ما را حیران کار دینا گلزار شرمندۀ روی خرمیها گلزار
 شب جامه است تا چه زاید فردا کار امروز را به فردا گلزار

پیکلی از دوستان

دیر و زخمیرایه پریشانی نظرم بیاض نامه میراثم حسین گد
 چه نامه محض دعوی عبارت آرائی - وجه عبارت آرائی اجزاء مغموم
 در هجوم آن نامزد ناپیدی - منک از خط عارض خوابان مضمون
 اقرار بوس و کنار استنباط میکنم و بر ورق آفتاب گنجینه فال
 هنیدستی میزنم آنچه و افشاکافتم و در یافتن اینست که از مرگ پدر

آز رده خاطر اند- می توان گفت که اگر مرگ را امر اختیاری دانستیم
بر خشار بزرگان چه امر دره کند- و اگر تبسیر بجزر میا زنده مورد آن چه
نه کرد که بیننده نکند- سخن کوتاه سرش که سلامت آن می توان
باز خواست اگر مغزی دارد به که از زانو برگردد و بر استان
رضا گزارد-

رقعه

میان عبدالرشید صاحب میرنشی گری ضلع اندور مبارک باد و فرق
چند روزه بر من دشوار مشاود- شما میروید و مرا گریه می آید
چون نکلون بد است گرایش بدان نشاید- چه اهل هند و دکن بر
مرده میگیرند و آن خود از بیگالم گسیل است و رفتن شما را گشتنی
بعرصه قلیل است از آنجا که حضرت یزدان را بی نیاز و لا ابالی بنحیم
پارش شما بشیخ سده و وزین خان و نهی میان مناسب میداعم
چنانکه پشت باد داده اید باز آئید و پای باد دهید تا خدمتی بواجبی

کینم و از کسل راه وارمید-

رقعه

فبله پایگاه نامه نوازش طراز رسید چون مشتمل بر صحت و عافیت
بود موجب خوشوقتی گردید بکرم ع مزدور خوشدل کند کارش
در بجا آوردن او امر حضرت بجان کوشیدم تا آنکه نتیجه بر آن پدید
آمد یعنی مخدومی فلان که صرف غنیمت آفتاب راهوار گروش راه
منی داد بر ترغیب بنده بی اختیار براه افتاد امروز روز پنجشنبه
توابع شان بوده است غالباً در عرض دو هفته بلازمست خواهند
پیوست بجزرد آن آگاهش دهند-

رقعه

برادر سهرورد من آنچه نوشته بود دید مکرش دیدم مگر بی بدین
نبروم که اینقدر سفارش در خصوص فلانی از چه راه است نه من
از جادو که خود برگزیده ام و نه شایگان بی حیای بر من برده باشد

اگر لایه و لاغ معشوقه مقتضی این جنبه دار نیست دای بر شما که زنی زلف
کمترین و متانت شما که دید و میخواستید که آن زیان زدگی تا بمن هم رسد
قصه کوتاه هنوز سر رشته از دست رفته است اندکی بعواقب امور
نظر کنید و از جای مرید مرا از امثال حکم شما گزیر نیست اگر میفرمایید
خود در صلح میزخم مبادا مردم طعنه زنند -

به نواب مصطفی خان شیفه تخلص

ه راست میگویم و یزدان نه بسپند و جز راست نه حرف نارس
سرودن روشن اهرمن است حق کما بیش مدت لبست و چهار سال
است که بتماشای گلشن بخار چشم را آبی داده ام و بدر یافتن
انتخاب و بر طر فی تعصب که در شعر و ذکر اهل سخن بکار رفته معلوی
پایگاه و جلال شیم ملازمان و ارسیده ام و از انباز که در دیوان
جناب استاد بنوی این مقطع ه

خوش بکار

عالم بفرین گفتگو ناز و بدین ارزش که او تنوشت در دیوان غزل نام مصطفی خان

از نظر گذشته ارادتی خاص بهر سائده ام دل میخراست بذریعہ عرض
 رقایم بر خاطر شریف گزشتن تا آنکہ تقریب استنثار حضرت غالب
 مورث آن شد ملازمان را گرد سرگردم کہ باری من بہ ہیج میزنند
 بنگارش پاسخ نواختند و بمژده ارسال دیوان ریختہ و نسخہ غریب الیہ
 خوشوقت ساختند این عطیہ را مقدمہ وصول مجموعہ شتر حضرت دانستہ
 چشم برآہ قاصدان ڈاک بودہ ام و هنوز اثری ازان نیست بجا
 چون گدای مبرم طلبانگی مکرری کشم و متوقع آغم بندہ را بہر نوع کہ
 ممکن است آرزو مند تیسیر ہنگی تصنیفات و تالیفات حضرت دانند
 و از طریق حصول آن بیایا گامانند۔

بہ جناب مولانا مولوی محمد امین الدین خاں صاحب معتمدت
 بعرض میرساند و اماندہ بے سرو پا جلیب اللہ ذکا کہ بسجود آستان
 قدسی نشان سری نیار کشیدن و بطوف حریم واجب التعلیم ہای
 نتواند کشادن تا ادب نگوید آن بر خط فرمان نداشت و این از پانچا

فراتر گذاشت چه هنگام پرافشانی وزه به پرتو درخشنده هور یعنی
استعداد بنده با بجن حسن و زبان گوهر فشان شده بود و گوهر خاطر
نشان که ثوبت ملاحظه رویداد خود فرمان آگاهش تواند داد و پاس
این قید و تعین در ادراک ملازمت مانع جبارت هست گویا ادائی
حج را انتظار بسیار و استطاعت هست برینهم چون مدتی تمتد گذشت
خود را از فراموشان خاطر خدام می بخم و از مرور این پنجاه و کسری
زائد بقولی سخت درخشش و پنجم آخر در دول برین آورد

زان پیش که از ناله بیفتد نفس باید که رسد ناله بفریاد رس ما
یارب زار نالی مای مرصیان آیمه سر در دسر طیبیان چاره گریب

هم بحجاب ایشان

ای مرار وی تو نور ایمان به قبله و کعبه امین الدین خان
دبری هلال شد و زیان زده من بخم نیازی که در ادب گاه حضور
لازم آید کمان سعادت زه نکر دم هلالی بدر شد و ستاره خوشه

من بفروغ سجود می که بر آستان قرب واجب آید بجای اعتباری
 نیز و ختم این کامل یک ماه گزشت و مدت دور گردی بنده پیری
 گزشت از آنجا که در مشیت کلیات امور گپوشه خاطر راه یافتن جزو
 ضعیفی در گرد و تفریب و سبب است در پرده صریح خامه شئی الهی شتم
 تا خدام حضرت را فرایا و آید که در و غلانی هم چاره طلب است
 زیاده حد ادب -

بجناب اسد اللہ خان غالب

یا نعم المولا - نامه لبر و چشم میگذارم و از روی آن شرمسارم
 به با وصف ناخوشی های مزاج همت به خوشوقتی مستقدان گماشتن
 و خود سقیم بودن و سری به اصلاح سقم اشعار انبان داشتن کاست
 در خور بنارش هزار جان عزیز و مرا جامیت بکلی بسج و تمامی چهر
 سرم وقف نگونههاست و دتم بلند دعا است خدا یا مرضی که حضرت را
 بر بستر افکنده مبدل بخواب راحت باد و دانهای آلبه که از تن بجا

برآمده لفظ نشین - شفا شو او - فلانی درین دیار بمعرض شاعری
 و اظهار شیخت کمر حیت کرده و با فلانی که بجای خود عاشق رسول است
 به نسبت رقابت درست کرده و رواج محافل مولود خوانی آن بزرگوار
 و وجد و آفرین اعوان و انصار توجه و التفات نمائند ان
 بجای رسانده که با خوانان شهر را جز نقل وطن چاره نماده
 رتبه شناسی نامی ولی نعمی از تعین زرمایانه و انگاه چنین مسرفانه
 که مولوی موند الدین خالصا حب با همه تقرب و جلالت و کفالت
 حده عدالت مستحق چهارصد روپیه نیایند و فلانی ابن مقدار زر
 مرزد ابله فریبی مار بایند روسے بر تافت گما صرار محی الدوله که
 به پیشگاه ریاست و کالت جناب وزارت ماب محول بایفانست
 نگذاشت تا حکم اجرا صدور نیافت بزعم بنده مدست بناید تمهید
 باند همگامی نون بسته همین نبله و آید - حیرانم که حضرت و حضرات
 فرایاد و اوان گنازش نامه و گزارش چکامه بحضرت و مختار الملک سپا

چرا روی به مولوی مولد الدین صاحب بنی آرند که مولو مصاحب قطع
نظر از پاس هم وطنی محمد جناب به کمال گرم خونی و پناک درونی
به زبان می دارند۔

هم نجباب ایشان

از درگاه خدای توانا که در رایگان بخشی های او گمان تقییر مری
نگین بخند بجای هر موی زبانی و بر سر هر زبانی دستان می خواهم از شکر
التفات های خواجه بنده نواز و اسگاه التفاتی باندازه شیشوی حرص و آزمینی
صنایت نامه مع هر دو غزل اصلاحی میرسد و قبول التماس دلی مید
که هیچک از جرات و حبارت فرو نگذاشتم و پنجم شهر روان مجموعه کلام
سابق روان دهمشتم اذ اینجا که مراد ازین حبارت استفادۀ تعلیمات
مقارن هر حک و اصلاحی شرح اسباب را خواستگارم و بسند اینکه از نظر
اشرف گذشته تقریظ چند سطر را امید و آم۔

نامه بنام مرزا دبیر صاحب از طرف عبدالوهاب احمینی

۵ نوحه مخزون بگوش آید صریحاً امام + نیل رخت ماتمی باشد سواد ناملم
 در نظیرت ایام برعکس عالمی قائل عود زمان بوده ام و بتئیه و برتانی
 بدیهای پنهان افزوده ام چه در سال گذشته واقعه مرگ بنده زاده
 شبیر حسین بادل و جگر آن کرد که شتر حش لصد طومار و دفتر نتوان کرد
 امسال بهیچگز ساخته رحلت صاحبزاده عزیز الوجود مرزا محمد مادی
 همان هجوم مکاره بر سر است و همان کا و کا و نشتر در دل و جگر است
 غالباً کار برد ازان قضا و قدر را در خصوص من کیفر کرداری لازم
 گشت و جز تکرار آن امری دل آزار تر بنحاطر نگذشت یا بنحوائی ۵
 غم حسین کا حال اوئسنه پوچه پیر فلک + جویت پسر نوجوان اوئها بن
 خواستند که عیال مصیبت امام کا نه بوبر حضرت برکشاند - و میان
 مدد و مادی نسبتی خاص پدید آمد - بهر حال در مقام صبر و رضا
 سرایه الطینان اند و خن منت و زیاده برین عرضداشتن حکمت
 به نعمان آموختن است الله تعالی ذات قدسی صفات را درین

مع که مرد آزما قیام و نبات کرامت کند و بر سر سلامت ماندگان به
سلامت دارا در

رقعه

از نگارش خدام همین استفاد بود که پنجار عبارت فارسی بنده
مبلوچ افتاده و مقتضی این حکم گردیده که دانستگی های خود صرف
تعلیم صاحبزاده حسیم القدر کرده باشم قصور معاف برای زبان ثانی
البته کتابی و قواعدی چند مقرر و منضبط است برخلاف زبان فارسی
که در آن مکتب داران هند ورقی چند بنام قوانین سیاه کرده اند که معر
اعتبار را نشاید و بنده درین زبان از هیچ معلمی خصائص آن یاد
نگرفته ام تا بجای دیگری برده باشم ابطال قول بزرگان نیست
اگر حسب تصور حضرت کلامی از آن ند یافته ام همانا نتیجه تقلید کلام
صاحب زبانان و اثر سرگرمی طلب و تلاش فراوان است پس
بنزله امری باشد و جدایی که در تعلیم و تفهیم همچو امور طرف ثانی را

جوت طبعی و انتقال ذهنی از ضروریات هست و در نفس نفیس صاحبزاده
نشان از آهنا نمی یابم در نیصورت برگماشتن بنده بدان مهم محض از
قبل تضرع اوقات هست -

ر قعه

امیدگاه من اگر بخت و طالع من اینست امیدگاه من - اجر خدمت
چندین ساله من خدای داند که چیست - آنچه من قرار دادم - و از روی
آن دارم سلاخطه نگارشی که همانا دنیقه ارادت من است می توان دریافت
اگر حصول آن در حالتیکه یکی از پیوستگان این دفتر کرده باشم
ممکن باشد چشم من روشن و دل من شاد و اگر مستغیر و آشفته اند
و مرا بطریق دیگر رهنوی می کنند خیر هر چه با دایم باز توقف را
چه محل و احوال را کدام مواد -

ر قعه

خریدار من هیچ میرز سلامت - دیر و ز که پنجمین تاریخ از ما و روزه

شمرده میفد حسب اتفاق پس وقت مرزا صاحب گزر کردم به کنجی نشسته
 و سرینانو بسته بودند از سرگزشت پرسیدم جواب که مرا از استفسار
 مکرر باز ندارند دادند و بے و ما چنهای من معلوم که دعای خودم
 را اگر فرشته آمین میگوید من اعاده نه پسندم حاصل زیاده تر در
 بند پڑ و هوش نماندم و راه بوجه اینقدر ملالت که از بشره شان می تراوی
 نه بروم چون یار قدیم است گوید مزاج باش غمخواری اگر از من
 نیاید از شاخه ادرینج شود خواهی نخواهی طرف شام بمنزل نشان
 بروید و دریا بید که ما جراحیت اگر درد و درمان پذیر است
 باید سیر انجام کوشیدن.

رفعه

یار عزیز الوجود سبب تصور بعض گزشتها از خواجم باز داشت
 چشمم تا سحر گامان باز داشت اندیشه فرازش در وازه شهر
 اگر شک راه نمی شد براه می افتادم و خودم ما بشما میرساندم

قصه کوتا بهر حال از اضطراب باز ماندم اینک التماس میبرود که باز
از چارپاس روز مخفی من قرار دهید و از آن بیاگاهانید تا بر جسم و دوز
دلی بر شما حالی کنم۔

رقعه

روحی فداک و قلبی لدیک۔ بار سوم است امروز هم بمنزل شما رسیدیم
و نا کام برگردیدیم ریج ملی مسافت بصیرت یک چند ریج این معنی
ده چند که شما چون من پابند نیستید و محتاج فرصت نبوده اید۔ تا
کارهای روزانه به شب باز گزاردید پس سر شام که چراغ من روشن
می شود بمنزل نماندن چه معنی داشته باشد و با وصف اگهی این معنی
که شام میرسم اغماض چه لطف بر ترا شد۔

رقعه

قرۃ العین من بل عین من۔ ناچار رسید روی شکایت که من دایم
چون صبح عید کشاده مباد نزد سیدم درین روزها و جمعی دار و شنیدنی

و آن است که بیشتر دیده ام و پیش نظر من است که منزل شما فراموش کردن
گاه بعضی کوتاه همان درازیش هست من پیش شما از گفتگوی که نشأ
آن شما دانید و من نتوانم باز ماندن و چون این حرف گیران بیچاره
پیش آیند نخواهم بچواب شان خودم راز حمت دهم مقامی دیگر که این
چند صورتان را در آن گنجائی نباشد قرار دهید تا با هم بشینیم و در
دل بر یکدیگر حالی کنیم - اشارتی کنایت آمیز که بزبان قلم حواله
کرده اید همانا از اثر سخن سازیهامی فلانیست شما بران از جای
مروید و دانید که ماده محبتیم اینقدر هم به تحلیل ز رفته است -

رفعه

برادر بجان برابر - عذرگماشته تصرف محلی ندارد چه دوشانه منجم
کار سازی واجب الرحمی بذریعه ما صورت بند و خودمان کفیل
ادای آن باشیم در صورت مراعات عادت و دستور چه ضرور
و ذکرش چرا - باید خواهی نخواهی فردا جواب با صواب از وصل

کیند

ر ق

یار همدرد من - حاصل صحبت شبینه به حدس صائب دریافته باشید
 برینهم از اعادة آن نمی شکیم از انو همان گرم خونی و اختلاط مابری
 می آید - ولی تکلفانه تقاضای که می ماند ماند گفتم اینهمه از مقتضیات
 چاک دل بود راهی نشان ده که بجائی توان رسید و دل را باز بخود
 آورد - و ثوق ارادت خود به قسم های غلاط و شداد در میان آورد
 بدش گفتم رضای خویش و قوم برین معنی باز نمود روش که دوم -
 لا علاج برین شد که فلانی یعنی شما عهد ضمانت بر خود می گیرند و لا
 باطهار صحت رای و نبات عقل شما جز ما باز گفتم که او هرگز پایی دین
 راه نخواهد گذاشت چون اصرار طوف ثانی برین قول از حد گذشت
 به مقتضای وقت سکونی که دلالت بر اقبال کند و رزیدم و زانی
 چند صیانت و مانع خودم از ان گفتگوی پاور هوا عنایت نمودم بل بجا

سلامت بروم بعد ازین شما دایند و کمال کار آنچه من میداغم آنست
که این رجوع همانا از اندیشه نامرد میهای معطوف الیه باشد چون
چنین است قبول و اعتبار را نشاید.

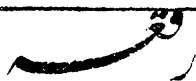
ر ف ق

قدر دان من بیک خردل خردار گران سلامت
برهنه نونی نامی ملازمان دبروز عظیم الدین احمد صاحب بسر وقت
بزه رسیده بودند چنانکه حونی و منش است دقیقه از وفایقی
مروت و مردمی فرونگز انغم و دالسم که نشر این لغاف همانا
کتمیل مشق سخن است و باعتبار یار فروشیهای که کرده اید روی
التفات بمن است کاش مرا هم سودای شهرت بسر می بود یا خط دعوی
استادی و ماغم را فرامی گرفت که رجوع امثال این مردم را از منتقام
می شمردم چون چنین نیست باری از جانب خود و اگر احتمال اثر نباشد
بزبان من گزارش فرمایند که چون مراد بست کم نمی گیرند و بادی

می‌پزیرند لازم است اجتناب نواهی و اختیار را داری که باز نموده
 باشم بر تقدیر تسلیم این لزوم ابتداء نخستین از طرف من انست که بستم نه
 بر کنند تا حماری را رسن گردد و بپسک شتر بچند تا فروزینه گلخن گرد
 پدر سوخته شاعری امری است که صرفه ندارد و بیهیج نیرزد.

ر ق ق

سر شما سلامت چه بلازد که خودتان را اینقدر بر بی‌التقای نزد
 نامهای که نوشته ام شماره آن از لبست در گذشته و پانهای
 که نوشته اید از سه جاری بیش نیست آنهم مجمل و جواب مطالب
 مستفسر بر نامه دیگر محول کاش نگارش جواب را یک قلم تر گفته
 بودید تا بدر و انتظار نمی‌فرمودم. باده فراخور سرخوشی دماغ دهند
 یا خود شیشه و ساغر بر طاق دهند کجدار و مرز یعنی چه. جای
 شما سبز امروز بقرب شکار در مقامی بوده ام که کیفیت صحرا بافتا
 جانب دیگر نمی‌گزارد حتی که آهوان را مانوس تر از سگان می‌بینم.



یار عزیز الوجود چه در غیبت و چه در شهود سلامت - نامه نامی که
 نامزد بنده بود و رسیده از دست محبوبی بدستم - در خصوص
 حامل آن حرفی چند که بعنوان سپارش رقم فرموده بودند اندوخته
 بدل فرود آمد - و آنچه در دل تشینه مشکل که برخیزد خاطر جمع و با
 و در تهیه برآمد کار این عزیز بنده را زیاده تراز خود گرم سی خمار
 ناخوشی مزاج مانع آمد ورنه کیهان عزیز را پیش مخدومی غلام
 برده بودم هر چه که از لوازم یار فرزونی فرزند منگیز است تمام
 بر سر پایای خویشتن پیش از چار و دو استیاسی در پول بدیده
 تدبیر آن به تنطیل اندیشیده بودم که در دگر ده بران مزید شده است
 و با چه شدم و به تدبیر روغن مالوی فی اجماله ازان افاقت یا نعم
 و دیگر در میان واده و بار بر روغن بید انجیر سهیل که دم گمر
 خاطر هنوز مطمئن نیست و خوش باقیست چون بیابان گردی -

دوره جمعیندی نیز در پیش دارم فکر علاج پیش از پیش دارم بالتفاتی
کوشند و دوائیکه موثر تواند شد درست کرده فرستند.

رقعه

عزیزی ارجمندی — ز عمر خویش برخوردار باشی به بشرط
آنکه با ما یار باشی. هفته مانیکز رو که با من دو چار نشده اید هجوم
مشاعلی سموع منیت تا التفات بدان موردت این معنی دانسته شود
و جرمی از من سر بر نژده که ترک ملاقات بران سببه اید لب مرام
ایند که مستوجب تغافل منیم در خصوص برآمد کار محمد انصر تقدیر
سمی و سفارش در بیخ نداشتم اگر موثر نیفتاد مرا چه جرم اگر او
میخواهد در بخار رسیدن چشم من روشن و دل من شاد باید بناید.

رقعه

خدای که جهان و تن آفرید. و تن را بجان توانائی بخشید ذات
شاهیه واره سلامت دارد که نمکونی خواه من پسندید و بر وزور

منزل میر محمد دم - بدرالدین با چند کس رسیده بود و با من برخورد
و آنچه در باره من تجویز کرده اید بیان کرد - ع این کار از تو آید
و مردان چنین کنند - و اندک از هر جنس بوی پدید آید که نتوانم بکنم
این التفات ادا کنم -

رقعه

روحی فداک - منید انتم که سفر این باره اینقدر در پی خواهید
در همه عمر گاهی نشده که مدت دو ماه بکشد و رانده به باشیم چه
خوش باشد که پایان اینها بگذرد و هلال عید بروی شما نیفتد
خا نصاحب میفرمودند که چند قطعه رقیمه بنام شما فرستاده شده
و هیچ پاسخ از انطرف نرسیده امروز خا نصاحب را جواب ندادن
آسان است فردا خدای را جواب دادن دشوار - آفرین خا نصاحب
آنست که نسبت شما بزرگان را رعایت کرده و وقتی که زمانه شما
موافق نبود - شرط دوستی بجای آورده حیف باشد که آنرا فراموش کنید

رفق

شفیق من - چرا برنج اندرید که فلانی در حق شما چنین و چنان میگوید
اگر قول او راست باشد مقام اززدگی نیست و اگر دروغ است اعتبار
را شاید بهر حال خود نگران نفس خود باشید که این نگرانی از فایم باز می آید

رفق

عزیز من خویش و بیگانه می دانند که ما و شما آنقدر دوستیم نه همان
دو مغزیم و یک پوستیم - و این دانستن یعنی هم نیست البته اگر شما را
زیاده از جان ندانم کم از جان هم نمیدانم و یقین است که شما هم مرا یکی
خواه خود دانسته باشید پس آنچه بگویم باید از راه گوش بدل فرما گیرید
گفتن اینست مردم بیشتر از شما از زده خاطر بوده اند اگر این اززدگی
را علتی باشد با صلاح آن پردازید -

به غوث محی الدین ایجاد تخلص

بنده را از عالم نظر و نشر تحریری چه دست که یاران آنرا بدست کم

نمی گیرند - و میخواهم که بجا لبدا نطبا عشر ریزند پس نسخه صحیح و بخط خوانا
ضرورت است تا کار پر و ازان مطبع را در صحت الفاظ هم اشتباه نباشد لطف
آنست که زحمتی کو ارا فرمایند و از روی نسخه که دستخطی من است نقلی بر دار
و بن فرستند و اصل نسخه بطور یادگار پیش نظر سامی باشد -

ر فقه

الله الله بر وز طمع کا زیان و روی نشسته ام که قطعه لعلی یافته باشد
موجه تلا لوش ز بخیر بستن خیال باطل - و حمزت رنگش آتش بختن
سودای خام - که اینک مایه سود و صلاح و اینک مقدمه آسایش
و رفاه آخر آن لعل پاره سنگی بر آید و لشکن و سر کوب - بجلی رگدار
و بتامی معیوب - یعنی فرتبی خورده ام و حیران فرتبم - و تادلی
خالی شود از گفتن نمی شکبم - در همه احباب شمارا بهمد می برگزیدم
و تادوی را گنجائی نباشد - عهد و پیمان هم در میان نه پسندیدم
اگر من شراب می خوردم و شما گزگ - ز با نهامزه مسخه بودی و

و ما غما بنشمار مشترک - یا آنقدر شور و یا آنقدر بے تک شکایت ما
 دارم بجا و ملامت ما میگویم بسزا حرکتی که درین روز ما از من سرزد و بجا
 جمل صبر و شریک و بمذاق عقل شهید و تبرزد - یعنی فلانی به تپاک بکن
 در آمیخت و من دم نبومادم و رنگ سبیت بمنزل شمار بخت و من خود را
 بدر نرزم - در غور اینقدر بدگمانی بنود و مرا بعرض و بهودگی منی
 آلود - چه دانسته ام که دانسته اید تحمل شکمش و نفس سوزی منیدارم
 و با نا فهمان به مصلحت وقت و صیانت دماغ سر تسلیم فرد می آرام اوج
 مایه شوخ دیده و نا منقلب است که نتوان گفت از کردار خویش تحمل است
 پیش حاضرین با من شروع بان کرد که در عالم غفلت روزگی هرگز
 نتوان کرد - از پیشان بچوی بعرض رسیدگی رسیدن - رع
 دامن بدر شستی بود از خار کشیدن - قطع نظر ازین سعی شاد و مصداق
 بقرائن و اسباب پیدائی داشت و هم آثار سعی بواقعی هویدائی
 داشت - اگر فاش می پرسند میگویم بحسب اتحادی که بینی و بینیم

می بایست بهر بابش نکرده و مردود تر داشتن اگر درین رود و اگر اه
 های محبوبه هم در میان آید برداشتن نکرده و این کردنی بود و بشیند
 برین هم افزود - آنکه محبوبه بر شمارسید و نوبت رسیدن دیگری از
 تقاریر منبش برخاستند و روی سخن بگلگونه این وعده آراستند
 که صبح پیش خودتان آید - و هر طوماری که خواهد باز کشاید - برینهم چا
 روزی گذشته بود و منظره قوی گشته بود که گفتگوی مبعالک در میان
 و شمار رحمتی بران آمده باشد و آنگاه مرا با صرار خواندن پیداست
 که چه پهلوی بر می تراشد - هر چند برگفته خود را سخن دم و بر جاده خود
 ثابت قدم بودم و نظر بر اینجا مکار داشتم - و پیش از آنکه و فوق
 رای شما در یابم تجدید انکار فضولی پنداشتم - حیف است که خود را
 مورد ملامت کردید و محتاج معذرت نمردید -

بیک ازنا منغلان

فلانی را که گویند سامان رعوت و جهل دو حزنار پیشش آماود

و چشم خایه از پیاژ منشا کسش باند از عیب جوئی کشاده است از جانب
 جیبای ذکا بدینته انتباهی ادب آمود و اگر در نگیرد و عید نگاهی به
 آلوده ای به پندار خودی خود گم شده + وی کج فمهی هم کز دم
 کی توانی دیدن حسن هنرید ز آنکه کز دم خود مندار و بصیر + زحمت
 گوش است که مواد ایل و بس در میان داری + و در خصوص گفتار
 منطاطانی چند بر زبان داری + منکه سر گرمی طلب آتشی است نیر
 هرزه دوتی در قدم سوخته + و سوختگی نفس جبرای بدایتی بر اهم
 افروخته میگویم صاحب زبانم + میگویم نه یان داعم + بخاری که از
 روشهای پیشینان بر نگخته اند + با حدیث اس ضرورت و ناپروا
 به ضمیرم فروخته اند + راه ناپیوده پیشوایان اگر همه کوه زلف
 حواست پیش میگیرم + و زمرته بر سروده دیگران اگر نه پیام
 وصل یار است نمی یارم + به چار بیتی مانی الضمیر او امیکونم و نه
 اکتفا می کنم + یکده + ترا مدانی سخن + توجه دانی به نظر او نش

آنچه گویم ترا سنبه باشد - تا بخونی دلیل و برهاننش - اینکه گویی
چنین ندیدم - گویم نارواست طلبانش - گیر با باندیده
باشی و خود - نتوان کرد و جرم فقدانش -

رقعه

قبله و کعبه بنده - بعد تسلیمات فراوان عرض میشود و التماس میرود
امروز که سی ام مرداد و سبت و چهارم ربیع الثانی است جناب
صدر نقاد صاحب چون سیلابی که بدریا برگردد و بعد رفت و
رو ب یعنی تصفیه ضلع معاودت بشهر فرمودند
الحمد الخالق البرایا + و اشکر لدافع البلیایا + ترجمه و مراعات این
بزرگوار را ناگزیرم ز گادان قوی بیکل و جوان که مردم را دستار
مبتهزله روح باشد در وان نمی گویم به صیغه غارت همی گویم بمغرض
گرفتند و تا بر بائعان گران نیاید بجای و و صدر و به شخصت پرتو
دادند و کاند ابران به تقریب سربراه فراهم شده در تهیه تصدی

اجناس چها که نکرده باشند بفرط اغماض و در گزرا اینها بر سحوی ارزفت
 بل حرف حساب هم بمیان نیامد و رسید ز راز تحصیلدار گرفته شد و مخصوص
 سفارش فلانی رو بکاری طویل بقدر و دوم ز گا و نگارش و بعد
 روانی یافت مردم برانند که این نگارش در حله دی و و اس ز گا
 است که فلانی پیشکش کرد بنده میگویم حاشا که چنین باشد هنوز مطابقت
 یکراس جابوش با فلانی باقی است چون خلاف اجماع هم درست نیست
 باری به تهنه بانی مردم باید گفت شاخ ز گا و ناخن تدبیر بود که
 گره از کار فلانی بکشود.

به امیری ست رگ

خاطر محال سگال زمانه را مزاجد امینست. دور گرد آرزوی دیدن
 جهامینست که آنجا باران بار دبی سحاب. روز بر آید بی آفتاب
 تا بزم نشاطی ترتیب داده شود. و ساز و سامانی آماده شود یعنی
 شمع با آتش یا تهرت برافروزند. و عود و نای به مجر گرداب بنویزند

شرابی از انگور آشک کشیده در سبو کنند و کبابی از زان نور فلک
 بریده بر سبجو زنند نغمه به بلند آوازگی برآید و گلوئی منحنی خنای گرفته
 ساغر از گردش پنا ساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی
 المشرّب بار بد برآیم و شعری چند با هنگ و مزا میر سرایم
 دل محو حیرتست که وضع زمانه را + از آنچه رسم و راه بود بر کن رفت
 شمر علم که نام و نشانی نبود پیش + خود منقرض آمد و ذوق نکایا
 مردم گویا به جس نبات ست خلقش + شکلی بهم رساند که مرهم فریاد
 دست سبوک از صرکت بی نصیب بود + بر عکس شیوه عقده کنان آید
 شاخ گوزن کان بنود در خور بهار + از سر گرفت خرمی و برگ تابان
 خان بزرگوار که خوی فرشته داشت + از اطلاق با گوی سبل افتخاریان
 مستکرم بزم آید ای جشن صاحب فرزند شدن چون خان بزرگوار
 بود که نامم متبرکش خامه را بر زبان رانست و آن داعیه پاکیزه
 ماهمه صرف کردن داشت چون نیست اینار از طینت لیکن برگزین

ولی که از آرایش اجنبی برکندم - ناچار بگرایش سخن در بندم سخن چند
 باب و ثاب لالی باشد چون سخن میر و دهر از عمارت عالی باشد بمان
 از من خطابی - و بالکوه از مخاطب عیالی - خان اعظم الشان سلامت
 صبح و لایوت فرزند ناجو که عمود عیدم الصعود جناب را در انکشاف
 آن مدخلی نخواهد بود - و بعدیم جواب از تپاس روح الفارغ طلبه روح
 القدسی هم بران عنوان افزود - و دستان را روزی پیش آورد چون
 بیاض دیده فریابی - سر مشق صد گونه حیرانی - و چون صفاتی
 وقت ایفونی حمیر با یک جهان سرنگونی - آرمی از آله داغ لاوگی
 باب بشتی که زیر جامه خواب ترکند - اگر همه دمی بیاید - گو بیامی
 عقل سلیم باور نکند - چشک طعنت انگیز اعدای امانی کرده عرشمه یار
 چشم هست نه حلقه در چرا - وی بشوراب نشوید - و فقهیه شامت آمیز
 اعتبار نوانامی مخالف بلند می کند گوشت هست نه روزن دیوار سپید
 چاره بزیق بخوید - **ه** نیک بودی که مامی بودیم - یا بتواشتنا

نمی بودیم = دروغ نباید گفت - و راست نشاید نهفت - اگر ازین
 ماجرا دوستان متعجب باشند - دشمنان هم نعل درآتش اند - و سوسه اینها
 که باید غیر ملاستی در کمان کرد - تلوسه آنها که ازین تیر حکمی چه می توان
 کرد - خوشا حال خدام پیاک که بر نیکو خدمتی خود با معذور باشند
 و بتکرار کلمه اثن سعینا مشکور باشند - فلانی ذکر آنروز در میان
 هند که خانوش در پرده خوانده بود - بهانی پاس آن وقت نشان
 دهد که خواجه اش بجای شب باش مانده بود - فرخا فال با مکان
 چالاک که سر توقع می خار بند - و بنذل انعام اسید دارند - یکی بغاخر
 گردن افراز که نوجوانان را بخلوت بانومی آورد - و دیگر
 بدعو می زبان دراز که بانو را بمنزل نوجوانان می بر دهم - بائی حال
 این فخر نورس هر چند از نغم دیگران باشد - و نه ما را اشتباهی درین
 باشد - در حفظ سلامت نام نامی کم از انار یا سین مباد - و از جمله این
 که وارث نداشته باشند - استثنای ذات گرامی را ترجیح طلا شود

فکر تاریخ مصداق کبر که کس که مظلمه بگردن که بود - چون تقرب غیر
 مترقب است مستبعد نمود - که خشت ایشان به خرج نفوذ راضی شود -
 و از بهت من بجمع حروف مضائقه رود - و وثا فقره بشمار برابر
 آمد - و بنگارش فراخور آمد - اولین (خلاصه سعی لفسانیه بجانگان)
 دومین (نتیجه محنت پهنانیه همسایگان) اگر این را بر بیاض خاص
 می نگارید بنگارید که بدتر از طبع ادا نامی انگلی مزخرفات نیست و اگر
 ناخوانده می گزاردید بگزاردید که واجب الحفظ نراز مسدود غرض ذکر احوال
 نیست -

رقعه

سوگند بر ب کعبه سوگند - صد کعبه دل خراب از نشئت
 یک کعبه گل اگر پرستی نتوان گفتن ثواب از نشئت
 عام الفیل سالی بود که ابریه دران لشکر کشید - و مذلت از لشکر
 بیشتر کشید - عام الابل امسال است که چون تو طویل القامتی بودی بحجب

خلقتی روی کعبه می آرد - همانا احرام بستن را چون دل بجر استن
 خاصه خود می شمارد **د** ای شیخ بدنها و نهونا جللا وطن - غم کموا
 کعبه بنین نجکو سازگار - گرفتار چون و سوسه شیطانی در دل و شرارت
 نفس در آب و گل - بدان بقعه شتابی - مضرت نادر یابی - چه بگزینک
 گردانیدن ظاهر باطن امر است خاصه طوف آن خیر الما وطن پس
 زبانت نیز چون دل نفاق انگیز باشد - و این نفاق انکار و خلاف تا
 بر نراند یعنی بیت الله را غیر مشفق و ناموزون خوانی - و رباعی چار
 مصلی را از دایره احزاب و اخرم بیرون دانی - حرم کعبه حلقه مشاعره
 اعظم نیست که گنج نهادیت پیش رود و برستی نبیر کرده شود آخر چون
 مبارکسارت کنند و یا بزرگ قربانی زیارت کنند **ع**
 مرد آخرین مبارک بنده است - بالفرض اگر مضرت نیست منفعت
 چیست - نامه که به دود و دل سادات سیاه کرده به آب زمزم نتوان
 بخشید - و ایما نیکه هجوم عداوت اینها از دست داده بر یکسان

مردۀ نتوان باز جست - به که صفائی مشربی بهمرسانی و از سعی صفایا
مانی و ما علینا الا البلاغ - مان و مان گمان نبری که نشان ندادن
نام بر بگذراند لیشهای دور از کار است بل راه سخن کشودن چون مبنی
با چون توانی حفظ مرتب خودم را ننگ و عار است -

بیکمی از عسیران پوهالهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش شرح پیش گفته اید بشکوه باد و مفاد من
رکب علی الفرسین فانشق و بره (مصدق حال شود) که فهم آن دریدگی
ادبا با مبنا طبعیه کرده شود آخر محل تشبیهی است که موید لفظ آلت
باشد - و این خلل بر روی همچو بجان مورت حثالت باشد - بهمهادرین
حیران فکر در مان خویش - و چون واد عاطفه که مبادیه ریج و بلا باشد
سر در پیش - هر چند که و نقض بهیات برآیند - و خوشامد اطلاب بدبلیغ
سر آیند در عود طاقت بهوده زحمت بردن است - و آب رفته بجوی
آوردن است اگر همین برد و آورد را لذت جماع دانند مختص است

مگر آنرا که گز سخت به از ده من گوشت باشد اینا به دستگی از کجاست
 ثما داند و کار شما - خوانهای اطعمه که به بخشش من رسیده پیش چشم
 گزاشته ام - و دست دعا بدرگاه قادر توانا برداشته ام - تقید
 هنگامها که به هفت خوان رستم ماناست بر شما گران - و افسانه بلهوسی
 ازین گران تا آن گران مباد **س** بیا به رتبه جو به مشکل **س**
 بنده پرور بنابه مشکل **س** خرق عادت سے کم نہ مجھو جماع = بیشک
 قطع راه مشکل **س**

ماہرا

در عالم شباب - سنا عالم آب - لقمه سرکش بود و شهونم
 شادی از پیش نمی گزشت که من از خویش نمی گزشتم - امروی
 به عشوه بر نمی خاست که منش بر شوه در نمی خواستم **س**
 جوانی پرده می پوشد خرد را = جوانی هم نداند نیک و بد را =
 جوانی آید شهوت پرستی است - جوانی مایه صد گونه مستی است

اگر سنی به گستاخ از جای = گزارد بر سر مصحف کف پامی =
 ستاند آشنی از راهب دیر = زند در کعبه و بند دره حنیر =
 نذاخندش ز کوی عافیت دو = همین گویند معذ و راست معذور
 آفترب پاشا با یک از دختران همایه ام دو چار کرد = و چار ناچا
 بدام محترم گرفتار کرد = بیش از آنکه حدی توان نهاد شتاق جالش
 بودم = و بیش از آنکه پیشکش دگری شود طالب وصالش = باری
 منون عاشقی کار گرفتاد = و با شارت ابر و بشارت دعوتم داد =
 بوسها چیدم و بر کار مالیدم = پای تحمل لغزیدن گرفت دست به بند
 شلوارش رساندم = در بند اسبنداد شد = این دو بیت حکیم بزرگ
 راندم **۵** باش تا صبح و ولنت بدم = کاین اثر نایتجه سحر است
 این مراتب که دیده حسودی است = کار کلی هنوز در قدر است
 عذر ناخواندگی نامی این سبق بخواند گفتم فرصت غنیمت است شروع
 بان کینم = خوف زهر و ملامت بزرگان در میان نهاد گفتم به چید

ما هم بزرگ گردیم - حاصل به زیانیم آبی بزریش سر داد که آخر الامر
تن برضادر داد تا لنگش بردارم گفته ام بیا و آمد **س**
اگر معشوقه در گهت آمد - گمونا خورده کیر و خرد سال است - فرو کن
آن تمامی را که داری - کمال است این کمال است این کمال است - در
کنارش کشیدیم و بکارش کردم آنها که اگر معصومی نتراشی تو نیز کرده
باشی - چون آسب فرافشانم - و آتشی فرو نشانم - دست بگردم
در آدینخت - و معذرت های مجرمانه برانگیزم - که طبعی مایل به ناز بود
و پای لبویت دراز - گفتم آنز و ز که حق حل و علا از گناه ارتخاب
زنا در گزرو - منت به تلف حق ادب در عقوبت نگذارم **س**
ای فرو رفته ناگلو بوحل - دعوی پاکبت نمی شاید - یاده خورد
حرام دانستن - که بروئی بدان بیالاید -

ما را

نوجوانی که شاید تو سن شهوتش لنگی داشت و عرصه همیش تنگ

روی بمحض ماکرد و طوبیاری نجات و اگر دوس

و اور پناز در گه خوابان = دور افتادم و در آزارم
 باری از دست من نیاطن = که بخوانند شان دگر بارم
 گر چنین است نفس نایاور = چاره باشد همین بنا چارم
 هر کجا پای می توان برداشت = خود از ان جای دست بردارم
 باران بخون گرمش جوشیدند و با ستمالت کوشیدند یکی بخور
 که حضرت خیر البریه عمل و بصل را (کلاها صبا) فرموده و دیگری
 حواله کرد که صاحب مخزن الادویه خولجان و سپه را در حیان باه
 از اسرار و اموده - فلانی گفت سقفور درین خاصیت غنی عجاب است
 بهمانی برین شد که عصفور هم کم نیست اگر آن کیاب است - ساعتی درین
 گفتگو پیش نگزشت که زنی از پیش بگزشت - زشت روی زشت خسته
 که گندگی از دهنش می بارید و سندی از دهنش می تراوید
 یک رنگ سیاه غیر عجز = یک قد بلند غیر عجز = قطع

که به شکلی بالفرض عقد هم بندی = حرام باشد با اوجام بالا جماع = قول
 باید و بنا اگر بدین بهیت = چراستاند مفتش هم اشعث طلاع =
 با این صفات که شنیدی در جواسش حقیقه بود - و در لغب او ش خلیفه
 بود - یعنی سبب شما هر بچه در شکم داشت - و شکم بر کوه الوند
 بر می نشست - جوان را گفتیم اگر کیر شوهر این زن خوردی - فاکده هزار
 مهبیات مفرد و مرکب بزودی - پیدا است آن عامل بد عمل چه مایه شره
 داشته باشد که همچو زمینی را خارج جمع نگذاشته باشد
 بهر جا شهوتی صیادق ترا فند = نیز ز سرشته و زیبا خود بر افند = نمی
 بینی که سوز و برق خاطف = اگر در خشک افند یا ترا فند -

واقعه

می گویم و قاضی می خندم - و در آمیغ شکفت دست می بندم - هم
 از گلهای خود بخود به شکفتگی رسیده گو بوی خوشی ندهد - نه حمت
 غوت و پنی کشیده نهمت ساختنی بر دست بند بند - همسایه که

من در انم رمضانم همزه دارد منحنی - و آن همزه زنی دارد بر زنی
 که اندازده دراز و کوتاه هیچ قومی ناگرفته نگذاشته و حساب نیست
 و کلفت قاضی گیرنگ در آورچه تصور نگاشسته - روزی با حریف
 عربده بر پامی کند - و سر کلاهه سخن چنین دامی کند که عقیقه نیک
 نهادی خواسته بودی چه خوش بودی که از دست بد مزاجیه بابت
 یک دم مہترل - یا سودی - منم که آزرده دلم - و نتوانم که از نوکلم
 تا نگویند که سر هر شاخی پریده بود - و لذت هر میوه چشیده - یا
 بیک نشین لب بر دهن - در یخنه خرمای حوز دهن -

واقعه

دیر روز واقعه گوتم خورده - که در واقع هوشم برده - چون یاری
 نهفتن نیست - رای گفتن بدینم یکی از دشوار بدان این و بار - و
 گر فغان روزگار - بر اهل حدیث و وعظ لمقب به فدره و سلطان
 در کر و حیل محمود نفس و شیطان - در صورت بایز بد سلطان -

سیرت بزید شامی - که حسب ظاهر جابه و پایگاهش در حوزا نشان نظائر
 است - و اگر بخوانش مولوی - اکبر کبار است - و محفل و عطا سر رشته
 مراعات مخالفان هم از دست نمیدهد - و کوه ساله سامری را بر بنا و مصالح
 و دوشاخ تفصیل می دهند - حاصل در ابله فریبی نفس با سوخته - وزر با
 انداخته - خانه ساخته است - ذات العباد - که لم یخلق مثلها فی البلاد
 نامش و عطا خانه و بزعمش هر ستونی ستون حسانه

آه استه چون ظاهر پیران خود فروش = پیراسته چور روی جوانان و گاه
 از گونه گونه نقش همه انگنند و چین = و ز جونه جونه مشک همه از فرو
 نثار = پایان شهر که سیدالشهواست و بر مصنان زبانزد و جمهور
 است - خواست قدر شب قدر را نگنند ارد - و شب را زنده دلان
 بروز آرد - فرمود آستانه را سپید کنند - و تکلفی چند بلان مرید
 کنند - جماعه بنا و مزدور از جنس اناث و ذکور فراهم آمده بود -
 یکی گرد آستانه میرفت - و دیگری دود آسانه می زد و دود - شیخ

باریشی دراز و قامت کوتاه - جامه سفید و باطنی سیاه - هر طرف
 ششینی میبرد - و بر هر فریفتنی نهی میزد - تا آنکه بهنگام ظهر فراز آید
 و نوبت گزاردن نماز - استیغنی در رخ نراز با چه بی بی تمیزه بر
 ساعدر و مواس که کلفت نراز کیر قاضی کیرنگ در دست
 به بیانی که توان گفت مرغ آبی است - یا سلطان مهری
 بر لب حوض به تپیه و ضوضاست هنوز بادای لبه لبی نجبانده
 بود - و الحمد لله الذی جعل الماء لهورا نخوانده - و ختری باکره
 از انجمه مصر و ف بیمار برآمد که بر کارش در نظر شیخ از قبه گسیخته
 پدر سپیده ترآمد - بجای تقرب الی الله مقابلهش و محبت - و
 دینی که بو منو بر آورده بود از وضو بار شسته - و خیره را
 در حبه که محل صیانت تبرکات بود برود - و سجاد نامی بر هم چیده
 را عذین سبزه و زینیه زیرین منبر را بالین سرش و طعش کارگر گسیا
 که می دانست در کار کرد - و روزه را به تخم خزا افطار کرد -

عبدالزین برآمد دستی بر ریش دستایش گردم و دو خوشی که صفت
پیری و تعب روزی گیری همچو ناکاوه را سپوختن - و بسوزنی که از
رشته فرقتش نتوان کرد خامه نگفت و دختن ۵

مگر نه خرق است چیست این آخر - هر که شک آورد و بد و کاسه
را انشای این محسب است کسی صادق لغنی بسان وقت خود
را بسر وقت رساند - و مولوی را مانند اذان برای نماز خواند
شیخ عذر جنابت را چون سحر مقتدی و سقه نهاد - و بغیر انکار
و استادگی راست با تمام استاد - اکنون که دوروزی
بین گذشته - و خبر در نام شهر ششم گشته - فقیهان را سئل
و جواب کفایت بر زبان است و سفیهان را مقدمه از اله بکارت
در میان -

سرگزشت

عرة جمادی الاولی که امن را درین پای برجایست - دشماره
 سال را همین ماه پیدا حیت - همانا سعیدی پشانی ابریشی بود که
 را کیش چون مسعودی سرگشی بود - چندانکه نظر کار کند و انچه
 گزار کند - ساعده آبی دیدم - و طوفان خرابی - و تها و آفت عیبت
 انگیز که همین یک روز اندر است - انقاد پذیر - فتن مجلس انظام
 و سیلاب رفتن محلی بندر است - آنجا حکمت الهی بود - اینجا مصلحت
 وزارت پناهی بود - آنجا نشستن خانها بود - بذلت و عطاری
 اینجا نشستن خانه بر اندازست بعد از سرشته داری - چه بر
 صدر نشستی ناگوار تر از بلغم بسینه - و اگر از نسبت پرسند
 بسنت گداست بالوزینه

انند که نادیده رسم ختان = شده مجلس مال از و بان

پیشتر اعداد (عرة جمادی الاول) که (۱۳۳۳) است از آن تخرجه پنجاه عدد

مقصود است از اینکه تخرج شده مراد است و آن ازین فقره پیداست و امن را در آن پای
 - چه پای امن دن بهت و اعداد آن پنجاه است

ز دست جفایش دران کارگاه = عزیزان بفریاد بخت یداه
 چه خوش گفت سعدی فرخ مرثیت = که باد آشنیش اندر بهشت
 نیک نام آشفیده در مجلسی = بر بجد دل هوشندان بے

واقعه

وزیر علی که حضرات شهید المرحوم می خواند - و این مرثیه خوانیش
 بجای رساند که در پیشگاه سلطانی تقرب تمام یافت - و بایه قبول
 عوام یافت - حالات مجازیب و مجاین بر ملازمان خسرو می نمود
 و زرای خطیر بنام آن گروه می برد - چه گویم که خودش می خورد
 مسخرت اکثار شراب جگرش را در یافت - روزی چند صاحب

فراموش ماند و با بجهان شتافت

در گزشت از جهان وزیر علی = ماه عاشوره روز پانزدهم
 باده بسیار خورد و مردان = سال نوشتش برآمد از دینیم
 فقراتیکه در غدر بهم بستن دیوان چرکین و خواجه

میر درد بر سر مجلد نوشته شده

حضرات ناظرین دمع نشوند و برین پالغزاز جاشد و ندکه مشک اذفر
 و بشک استر را بیک طبله نهادم و قند مکرر و صبر مقطر را با هم آمیزان
 دادم - یعنی اجماع کلام میر درد و میان چرکین بیک غیر از ه که است
 چهار مجره و فاجره است بیک غازه - چرا نباشد - آن مستوجب درد و
 خواندن - این مستلزم لاحول بر زبان راندن - آن آب صلاح
 این مایه مزاج - آن غذای لطیف - این فصد کسب - آن مفرح دل
 این دوا می سهل - آن رنگ تاثیر - این خون بواسیر - با اینهمه
 ششیم که در روز امید و بیم - بدان راه بیکان به بخشد کریم
 ضمناً چشمها بیطرف هم کشایند - و برقع حاجت تغلظ ازان کاشایند
 باین با خانه و رانند -

فقراتیکه وقت برداشتن نقل دستنود در سر آغ
 نوشته شد

اللہ اللہ حبیبی ذکار خامہ ثانی اشین عصای موسیٰ است
 و دوست نائب مناب ید بھیا است۔ بلی سواد نامہ بر میدارد کہ
 در جنب آن نسخه سحر سامری بکاغذ توتیا ماناست۔ همانا نامہ گرد
 آمد فرومیدہ کسی است۔ کہ اینگونه کرشمات برانگیزد طبع و قلوب
 بسی است۔ غلط نمی گنم و غلط نیست۔ ظہوری و نظیری از پیش بینی
 نصیبی برودہ اند۔ کہ پیش از زمان این دیر آبی زراہ دور آبی
 مردہ اند۔ اگر بمقامناے قضا رفتہ باشند۔ در آرزویش
 رو بہ قضا رفتہ باشند۔ ابقاہ اللہ تعالیٰ بالقابہ۔

فقراتیکہ وقت برداشتن سواد نسخه مهر نیمروز
 در سر آعاز نگارش یافت

فرایاد از شیوا خیموہ استاد ممنوی۔ و جادو جادوہ اسد اللہ
 دہلوی۔ کہ عبارت این نسخه فوت منالاعہ ام را صفت عطش
 مستقی داد۔ چہ نگرستن فراوان۔ و آرزوے دیدن ہجنان

به چند صحیفه نازل بشان ممنت - اگر فاش تر پرسی نسخه از این سنت
سودوران دیدم که سوادش بر دادم - تا از سر اینج حرفی سرسری
نگزرم و هیچ نقطه نا دیده نگذارم -

فقر اینکه بر انتخاب اردو و اشعار استاد
نگاشته شده

جیب الله نامه سیاه بانداز بخرم و عمل - و لحاظ مورد محل
شعر چند از دیوان استاد معنوی - اسد الله خان دهلوی
بر چیده - و آنرا در خلوت ندیم راز دار و در جلوت حکیم آموزگار
خود فهمیده - حاشا که این انتخاب دلیل پسندیدگی نباشد
و محبت ناسنجیدگی بسیاری بر تراشد - الله الله زاهد کم فرصت
اگر در پنج سورتی بنماز پنجگانه اختیار کند شرافت ذات
قران را چه گناه - و صدف تنگ ظرف اگر رشته چند بسیاری
جگر بگزیند عموم لطافت قطرات میانه را چه زیان -

فقراتیکم بر دیوان اردو اشعار جناب غالب نکاشته شده

مستخرج

مستخرج گردیدن شش بار کتاب ماه به فرو آمدن کلمه و وزن فراخی مرا
به فغان تند بذب میداشت - باری مطالعه این صفحات و اوراق که
با علاج و مداوا معده و با شکر و موثر نسخه مسکن نوشداروی برای من بگذاشت
یعنی در جنب این گزین مختصر مطول مجموعه‌های دیگر بر طاق نیست
و فارغ از کشاکش - خواهی دیوان شیخ امام بخش ناسخ گیر خواهی
دیوان خواجه حیدر علی آتش - سبحان ربی العظیم و مجده -

تقریظ دیوان ناطم

علوی همت و فراخی حوصله هم پیشه هم نواسه خویش مطای غزلی
مخدومی غلام علی ناطم را نازم با همه مزاجی روشن که همانا چرامنی
از شعله طور برافروخته اند و طبعی صاف که توان گفت جوی از چشمه
کوثر بریده اند از بد و شاعری آنچه اصناف نظم بقید رقم آورده

همه اش را مشق و تفسنی بیش نشمرده ورنه اکثری از اهل کزافند که تا
شعرنا همواری بافند چون کرم پلید بر خود تنند و فال شادی مرگ
زنند اگر آن کهنه بے غارست با اعتقادشان شمه فخرالدین را رست
از انکار این عزیز آنچه فراهم است و بے نسبت شماره منظوماتش کم از کم
است با صراغ عزیزان روی بیا من دیده واد بر اکثری از امثال اینها
خط اشک کشیده -

تقریر ساله مصنفه میر کاظم علی شعله تخلص

الله اکبر - تا در یافت جامع این نسخه که موسوم بنایخ محبوب جاہی
میباشد سر بار اہتمام در تاویہ صنایع دیگر الترام استخراج سنہ معین
ہم کردہ است در ہر فقرہ و مصرع - حبیب اللہ نامہ سیاہ را کہ فکر
مشکل سگال و طبع دشوار پسندش ندادہ اند - چراغ از چشم پرید -
ببخود و حیران بر ہر پارہ نظم و شعر گردید - چنانکہ آسیب زدہ شب

آفتاب ستارهای آسمان شمرده و دیده حساب جو بهار تنوع گاههای
بوستان نگردد - شعله نخلص مجبی میر کاظم علی الموسوی که دلش توانا
و دماغش قوی چه مایه دو چراغ خورده باشد تا این شکرست
نامه لبوا سپرده باشد

زبان وقف ستایش کرد و تحسین = ذکا این نسخه انگلیست هرگاه
توانی یافتن تاریخ سالش = شماری گرجیب الله و صداه

عرض حال

مراست درومی که احوال آنرا = بعض طیب سبب ان سامن
گراوشنود باری از بهر عبرت = بسمع عزیزان اخوان سامن
تا صدر وزارت دکن بذات خداوند نعمت روحی فداه سعادت اندنو
و مطنه نظم امور و آوازه قدر دانی بنزدیک و دور سامع و فر فریڈ
خود را از وطن اصلی که من مصافات مدراس است مجید آباد سازم
و کما بیش مدت یکسال در بند تفتیش و سیلت و واسطه ماندم - مردی

عبدالوهاب حسینی را نازم که ازان بدم رمانی۔ و قصیده و عرضداشت
 مرا بنظر ملازمان خداوندی رسانی داد۔ کبوتر شرف بباط بوس۔ ماه و
 کسری زیاده گزشته بود که در نایخ غره ذی حجه سنه هزار و صد و
 و هفتاد و دو به بند گیم برداشتند۔ و به منشی خانه تعلقات که در آنجا
 کفالت کار انشان امر و عبدالقادر و تصدی مهم حساب بدمه نمیت او
 و مہین برادرشان بود برگماشتند۔ ده سال بے آلودگی غرضی و
 دور ز تعارض الزامی در سر انجام امور مفوضه خود لغزشها سو ختم۔ و از
 محبتین و التفات کار فرمایان که بغیر تحقق حسن کارگزاری نصیب
 نشود بهره وافی اند و ختم نا آنکه در سنه هزار و دو صد و هشتاد و یک
 مجلسی مختص انشطام امورا لگزاری مجددا انعقاد یافت۔ و قومی از عمه
 منشی خانه بذیل و طفیل عبدالقادر با نظر شتافت نہمنت را و
 بعدہ جلیلہ محاسبی صدر کا۔ یاب گر دیدند۔ و با وصف صدور
 حکم بہ معاویہی چند نقل و حرکت من از پیش خود نہ پسندیدند

آخرین جنبہ گوہر حستہ پر ور را بر نیکو خدمتی و کم نفعی من رحمتی تمام
پیدا آمد۔ و در خصوص کامیابی من بعدہ دوم تعلقداری یا سوم
تعلقداری درجہ اول پیشگاہ سرکار خامہ فرسایا آمد۔ عنایت نامہ کہ
نشان (۸۶) بر پیشانی داشت بجواب آن در گیرندہ باین فرمان
کہ (حالا بر تمامی عہدہ ماسے دوم و سوم تعلقداری مرسوم مامور شدند
و ہر جہاں جای خالی نیست) شرف صدور از زانی داشت چون ازلین
پاسخ نفی اسحقاق قدر افزایم با ثبات منیر رسید۔ نوبت ظہور امر صدر
با انتظار وقت کشید۔ ماہ یازدہم روز عید بعد تا دیہ شکر اذاع البلیات
کہ تفصیلش ازین قطعہ پیداست۔

دھری خوشی منانی صحر عید صیام کی = رور گئے توئے نہ گئے روزی
دربار حنرومی بین جو پہرہ دای نذر = جانے لگا وزیر دکن مجھتی زندہ
مقصود ہلاک کر کے کسی بد معاش نے = تاکا ہی تھا کہ اڑھی ہوئی تمہی آکہ
جو کا نشانہ چو کے نہ کیوں خود پیچھے = نکلے تو یہ صدا کہ خدایا تری پناہ

اس جمله دعایہ کو گر کرین شمار = تاریخ بھی نکلتی ہے البتہ حسب خواہ
 با دای نذر پر داختم کہ ہمارا عرض و سنگاہ نیاز بود۔ و مورد ارشادی
 شدیم کہ البتہ مقتضای التفات بندہ نواز بود۔ فرزانہ محاسب آن
 ارشاد فرمایا داشت و بحوالہ منش مرفوع یاد داشت نام بر نگاشت مرفوع
 بنظر گاہ خداوندی درآمد۔ و بدین توفیق مزین برآمد (سید عبدالزاق
 اطلاع شود کہ بوقت خالی شدن جای عہدہ سوم تقلیداری یاد دہی
 شود) آزاںجا کہ جناب بنوی برقع کالیف دینی یعنی نماز پنجگانہ بگاہ
 سمیع الدعوات تکرار التجا آورد۔ مرا ہم فکر رفع تکلیف دینوی برنگاشت
 این عریضہ آورد و بجا آورد۔

عمر رضیہ

بحث و اتفاق امر تقدیر لیست۔ نظر بر اسباب ظاہر و مدیعت ہندگاہ
 در پیشگاہ خداوندان موقوف بر استعداد یا قدامت یا سفارش
 میباشد۔ استعداد بندہ می توان دریافت و پیشہ انشا گسی و

معاملت نویسی که بدین ناممزموم - اگر از دیگر مشاهیر این فن پاس
کم آرم بجوی نیزم و قدامت بنده و موازده ساله است که امتداد
اینقدر مدت مشقت خاکی را خمیرمایه چینی میگردانند و بارزش نمایان
میسرسانند و سفارش بنده از جانب کارفرمای دفتر محاسب است
که مستدرس کارند و از سعی و سفارش لایعنی اجتناب دارند - چون
این هر سه ذریعه براس بنده فراهم بود با انتظار التفات عظام لیس
می بردم - و فلاکت نقد را با امید رفا هیت سنیه فراموش می کردم
آخر کار بقبول خدمت سوم تعلقداری که دران نه بوفیق آرزو قرب
آستان خداوندی میسر است و نه حسب کفایت مصارف بشی جواب

مقرر است چگونه سرفرد و آرم

نشسته مروان بغم ابر کرم زان خوشتر = که بمی نر شو و دول تپاز بی
انتهی صوابدید محاسب عرضیه را بذریعه مرفوع بلاخطه خداوندی فرست
و پیشانی مرفوع بغازه چنین توفیق حسن دیگر عرضیه داد -

توقیع

اگر چه دفعه اول اصناف کم است مگر زبان ترقی است اگر عهده
 سوم تعلقداری منظور نشود و دیگر کدام خدمت است (گفتم رضای مولی
 از همه اولی - دوم تعلقداری چه بختگی دارد که دل را از سوم تعلقداری
 توان نخست آبی که از سرگزشت چه یک نیزه چه یک دست تان
 از امتیاز این و آن در گزشتیم ماه ماگزشت بر پنجم بر تسلیم من نتیجه
 مترتب گشت ناچار این رقعہ بخدمت محاسب کارش یافت -

رقعه

چون از کارگزاری و امیدواری کاری بر نیامد دست بدامن
 سفارش عالی که الهه معترست زده بودم با این برخلاف جدت
 محمد سعید و سید محمد سودودی خدمت و قدامت چهارده ساله
 مستوجب تجویز سوم تعلقداری گردید از آنجا که در اختیار آن قطع نظر
 از عدم وسعت معاش مفارقت درگاه خداوندی لازم بود مستدعی

بشیدستی منشی محمد صدیق شرم که شاید افزایش راتبه درین کار صورت
 بند و آنهم نشد. اکنون که شیخ داود بسفارشش بوسین صاحب سستی محبت
 نیابت صدر محترم کو توالی شدند بعضی سرکار بنده را بر همان خدمت
 سابقه شیخ داود یعنی سوم تعلقداری میدک مامور فرمایند که بفعل از
 قرضخواهان روپوشی مقصور و آنها را سپیل ادای قرض بیش نظر باشد
 انتهی) و بذریعہ مرفوع پیشگاه خداوندی گزارش یافت من و این
 اندیشه که پائی براه رضا کشاده ام و خدمتی که منظور سرکار است
 نشان داده ام. چنانکه صد و حکم را مالتی مظنون نیست. مرا هم بکبر
 موانع دیگر نباید باز الیت. ناسازی بخت امید سوز و طاقت گذر
 آمد. یعنی مرفوع بطراز این توفیق باز آمد.

توفیق

(جای خالی نیست سوم تعلقدار میدک صرف منضم کار ناب صد مهمتم
 شمائی مقرر شدند. بعد قایم شدن ایشان جای خالی خواهد شد)

ہر سیر زدہ سالہ کار گزاری۔ و دوسرا خواہشکاری۔ آنگاہ قبول مہد و سحر
تعلقہ داری۔ و حصول آن نیز دشواری۔ محاسب فرزانہ پشیمان کہ کوشش خودم را در
رنگاہ حال تو اثر سے نیست۔ ذکای دیوانہ حیران کہ انہماکی مریدانہ را این مایہ دعویٰ
حق خدمت مبادیگر سے نیست۔ مگر یکے از سقربان در گاہ رابرین ماجرا دل بدر و آید
دور و مسندانہ بہ پیشگاہ خداوندے طومار ناکایم باز کشاید۔ پشیل دایہ جو سے
بنیعم کہ میا بجگیریم ناگوار باشد و ناسلام۔ نیز دے کار گزاری ما دارم و در جلد
آن مزد ہی خواہم۔ الکاسب صیب اللہ۔

دیباچہ بیاض اشعار محمد ہدایت اللہ خان جد تخلص

خاتمہ را کہ من ترا شنیدم	شعر او شاد و بر زبان دیدم
بہ تماشا رسیدنی دارد و خور	جلوہ مفت ہست دیدنے دارد
تاریب فتنہ بیاض فتنے می طرازم۔ سنئے ریاضے می پر دازم کہ ہجوم تلامذہای	بلند ابر بہار شش۔ جوش معنی بیکانہ سبز زارش۔ غنچہ اش بندش چست۔ گلشن مفتوح
زنگین و درست۔ نالہ نفی کمر یار۔ نافرمان شکایت روزگار۔ سبیل تعریف کا کل	ز گس شکوہ تفاعل۔ سر و ذکر بر کشتی طوفان ثانی۔ شمنیک فریاد از دست تیغ خان
سبحان اللہ عجیب جائے	ہر صفہ نصائے جا فرائے
جوئے کہ دران میان رواست	اندازہ صافی زبانت
آمد ہنود کھروٹہ سپہ رنگ	افتادہ رنگ پر بہ رنگ

این رنگ و گر که آن نه بسیند	سینخه روسته حسن نه بسیند
زین باغ گلے ہر آنکہ بوید و	ہذا شعی عجائب گوید و گو
تا چند کنایہا سرایم	ایک قصہ حج و تہنایم
گلزار کجلب چمن کہ اسے	بودہ است حقیقتہ کلامے
کز حسن ادا سے دلبرانہ	دل سے برو از گف زمانہ

ربذہ فقار یا اگر چہین ست دیدنی۔ و گر کلام ست شیندنی چہا بنافذ صاحبش
 رنگین چہا نیست دامن اجلار۔ قائلش خوش مقالیست حاصل آمار۔ یعنی مکر می نمودنی
 صاحب طبع روان و محمد ہدایت اللہ طمان تخلص بوجد کہ فکر بلندش مجبران شد کتر تحت التوا
 منافیجہ السنۃ الشعر است۔ و تا غیر کلامش مصداق ان من الشعر حکمتہ وان من البیان ہجرت
 مصنوعی می آرد کہ ہوش می راید۔ قافیہ سے بند کہ دل میکشاید۔ لطیفہ کہ تفسیر ابو دوانا
 فنی در است۔ و امر سے کہ نسبت بکلامش عیب ہنوز گران۔ فی الفل اگر آور دست چہون بہان
 خواندہ عزیز و ہا۔ و اگر قافیہ شایگان است چہون گنج شایگان خلاص حاصل ہا۔ ہندار کہ از جادہ
 ترقی نگیزی و گمان ہجود اوقات و کلامش بزی چہ تخیل مستوجب الوقوع نیست کہ قال البیہی صلی اللہ علیہ
 وسلم من بنی اللہ مسجد فخص قاطب بنی اللہ لہ بیتانی بحجۃ۔ السلام ای سلسلہ تقریر۔ الوداع
 او اطناب کثر۔ چہی در پیش است کہ سرانجامش متطور خویش است۔ آن شاہد و لغزب را
 بر کسی خط نہ نم۔ بل برو دعوی خود شاہد سے سیکر نام۔

حشتم

قصاید

قصیده اول در مدح
خداوند نعمت عالیجناب مستطاب نواب
مختار الملک مدارالرحم خلد مقام

تاریخ در کام آنهم آخوان کرد آسان
گر نصیب من حیات جاودان کرد آسان

مست من لقمه زین منقح آن کرد آسان
غالب بودش نظر بر پنج روز افزون

و سنگهای دیدار رسینه کو سپاه مرا
 آنکس تا نم که پیش از مقدم فصل بهار
 صبحگاهی راست میگردم بکام دل نفس
 جوش باین تاداعیم ران ساز و شجابه
 خواستم باشد دم و دو و یکم دل مرا
 آرزوی گنج باد آورده و دل داشتم
 از بی کسب گویان طغیان و کربشتم
 گرچه چراغی ظلمت باد و مراور کار بود
 ناخدا از دست طوفان چایه ترین در
 ریج بیماری بخود گفتم که نتوانم کشید
 میگویم حور که نتوانم به پیش گفتم
 بخت آتش من بطرز تازه نه علم و حجر
 از عدم آورده امید پای بر خمد در جهان

رنگ واد و سنگت اعیان گران کرد آسمان
 شاخ و برگم و رفت آسبخت ان کرد آسمان
 شب بکنیم تیر و دیگر در کمان کرد آسمان
 بر سرم ابری اگر آمد و خان کرد آسمان
 دو و داهی باد و من توان کرد آسمان
 باد را آورد و دحاکم در مان کرد آسمان
 دشت گردی بهر من پس ان کرد آسمان
 بهر آنهم و عده شب در میان کرد آسمان
 بر کشید و کشتم با باد بان کرد آسمان
 بهر من بخود میگردم ناکم بان کرد آسمان
 کرد بان آنچه اذات فلان کرد آسمان
 تا مرا بر بخان هستی سپید کرد آسمان
 عاقبت بهیم بهر بخیر گران کرد آسمان

با سیر منزل مقصود کاشان شود
 نفخه مشکلی اگر جستم بدبیر ز کام
 جرم فاحش سرزد ازین سر بلند خجسته
 کرد و تحلیف سوال چند گر طول امل
 دیشتم ضعف لعل کحل جوهر خجسته
 اینده تا که رینا نیکه چسبیم تو جو
 مرینگم کردنی بود آنچه یعنی شکسته
 کدیده او را کف طون مان فطانت
 تا تو اندیشه سزای همچو یوسف طاعتی
 وسعت دلش اگر خوشتر محل کدیده
 هر که گوید که کان فراز بام قصر شاه شایسته
 انداخته حکم او را کوششی در کار بود
 غلام و فیل و جواهر و اسبش هر که بیا

سدر هم کثرت سنگ نشان کردن
 ناله خود در دامن زخم نهان کردن
 تا بدین حلیت سرمه بر نشان کردن
 هر سوالم را جواب از رسیان کردن
 سووه الماس اندر سرمه دان کردن
 آسمان کرد و آسمان کرد و آسمان کردن
 پیش و او را بخین یا آنچنان کردن
 که غبار استالش میتوان کردن
 سلطنت را چون زلیخا نوحوان کردن
 نه ورق را صرف شرح و بطان کردن
 آن کبوتر را لقب عشق آشیان کردن
 بر میان امن گره از که نشان کردن
 بوریادلفت و آتش در زبان کردن

تیر او گفتند بنیام قنای میسر شد
 آهوا را سبب حکم عیادت عدل او
 جابجا افتاد و نتوانست کامی منش و
 تیر غرضش آشنا بان نگردیده هنوز
 بمن نقش پای او دارد زمین بر سر تو
 ماه سیر ز نگاه عدل او کرد آرزو
 تا بر آید بر سر قصر علوی بهشتش
 تیغ چون محراب بود تا شد علم روز مصفا
 هر چه آمد بر سر محل و گهراز و گشت
 نام آبار و غن است و گوارینها گشت
 چهره دارد و سر او را رخ و لطف و شمت
 خصم اگر روز مصافت نیزه بر تو شد
 در حنت را پیشتر زین همدی هم نظم کرد

جمله قشیه مرگ دشمنان کرد آسان
 که چندی لازم بی شیرینان کرد آسان
 برقی را با تو شنش تا بهمان کرد آسان
 انسر طایفه را بطیج بکر کمان کرد آسان
 بر زمین خود را باطل گردان از این کرد آسان
 جامه غریانی ماه از کمان کرد آسان
 زین عرش برین را تو بان کرد آسان
 صد دعا از بهر حفظ دامن جان کرد آسان
 خط و سنت سر نوشت بجز کمان کرد آسان
 چون نوی را تا چراغ دو دمان کرد آسان
 بعد کشتن گرگون دیدش ستان کرد آسان
 نیزه اش فتحه بیم جان کرد آسان
 کش رویت آمد من کرد آسان

بر زمین شعرو دآن آسمان اولین مطلب من نیست عرض فوقیت نیک است گر نشان جویند جز در حیل خدمت نیا	اینکه کفتم سبزه دووم آسمان و آسمان ایکی طبع روشنست رنگته دکن و آسمان هر که را بر مطلب ل کاملان کرد آسمان
--	--

در مکافات عمل بر جان اعدای تو بیا هر بلای نازل سوی اهل زمان کرد آسمان	
قصیده دوم	

خجسته عزا شوال و صبح عید پیام چه غره غره پیشانی تها و ترسم چه صبح صبح شب انتظار قدیم رو نه غره روشنی روی همتی که زده هر نه صبح مانده پیمان سراست خلیل بفتوی شرف روزگار نیست عجب نکست توبه بهر عیش رفته داد آواز	که کرد غصه و غم را چو صوم عید حرام چه عمر عمر ندیان صحت و آرام چه روز روز وصال بخاریم اندام زدود و کلفت امساک اینک ظلام که با کشاد روی آمد برات مدح غلاف کعبه بنود گریه گلی شام که باز آئی فکنده غنان گسته لجام
---	---

گزشت آنکه بغلیل خواب و خوشی را رد
 رسید آنکه با کثیر لغمت الوان
 کنون که وقت مکافاتهای افانت
 زبند خانه برا کوجه معان بشتاب
 میار پای کم و تن مده بشرب بود
 بگیر جام و لبالب کن و دما دش
 بز در نشاء و ماغی بهر سان سرود
 نثرای آنکه علولیش همینند پهلو
 شان کو که مختار ملک و الایام
 درآمدند ز بار و زلفب اوحسآد
 عموم کز تنش فاش میتوان درشت
 خیال بذل عطا یا به دل ببند و بیا
 مهابتش که بر امکان ظلم راضی نیست

ق

همه لطافت ارواح داشتند اجام
 شود محسوم و محسوس بیکه او نام
 مده ز دست اگر دست داد شر بیام
 چنانکه پس فدت عمر تیرک و کلام
 که هست منع تشبه بکفر در اسلام
 چنانکه جای عرق باد درین دست مام
 که پشت پای توان زد بچرخ مینام
 به قصر مرتبت حضرت مدار مدام
 که داده است نظام دگر بک نظام
 چنانکه در شب میلاد مصطفی صنام
 ز لفظ عام که بوده است طحی انعام
 که بهر طوف حشیش همین بود و احرام
 چو رفع خوف و خطر خواهد از دل انعام

ق

وجود شیر در اقصای ملک نتوان یافت
 سوال را کرش میدهد نوید نعم
 بصرف محنتش بجزوگان وفا کند
 زهی با من جهان غم و بهشت مهر و
 بهیاتی که بود پیش مرد قاعده دان
 بعد لطف تو پیدا است جلوه خوان
 بر دوز معرکه گریخ خشم بر گیری
 نشان است زبانی همه اول طراز
 گدا اگر همه کشکول ز آسمان آرد
 چو سونی باغ خرامی بی تماشاست
 وجود خضم تو معمور بود که در آن
 عجب نباشد اگر انترام کرد و گرفت
 بقصر قدر جوهری که حاسب کسیت

که خیل خادم نوچکان شیر اندام
 بگریختی که نکوید کس جواب سلام
 مگر ز محنتش بایه ستاند دام
 حکم حفظ تو در غم خزیده باز دام
 جان نجاش حرفین و صورت او غم
 از آن شبیه که افتاده لازم حمام
 حجاب رفته نیاید دگر بجوی نیام
 سینه مقوله که جبرح اللسان للینام
 نظر وجود تو تنگست شکل چشم لیام
 نگاه بغیه کرد و بدیده با دام
 صدای نوحه می گل کند زهر لب بام
 دوازده دستی غم تو خنجر از بهرام
 فلک بعرض رساند که این کمینه غلام

ز نام نوسن گردنگشی است گرد و نام که داو نشان ز حبوط عمل قضا اعلام درین رکوع بسر رفت تا برز قیام زبان موج دهد در دیش زمر که پیام شود سپهر برین نشیبه ماه گرد جام لطیفه الیت بدانت بنده لب لم برای ماه سپندم چگونه نطق تمام که من بر ایم ازان رشک هم آری کلام ازان خوش آمده عرض دعا طول کلام که خضر نرینه بنید لجمر همچو دوام	بود بدست تو سر رشته ز خرم که آن خالقان تو میخواستند ادای نماز سری پیش فلکند از دانت ما اگر بجهت حیوان گزر کند خدمت علوی هست آنجا که بزم می آرست ادا نشد صفت ماه و عذر این معنی مرا چه مبلغ تنخواه خود بود ناقص نوازشی از خداوندیت بود در کار خدایکام نامح تو خدا امکان نیست دوام جاه و جلال تو آنچنان بادا
---	--

قصیده سوم

یعنی شدم مصاحب خلوتی یار آن خلوتیکه می نه نشیند در آن غبار	دوشینه بود یا در من بخت در گلزار آن خلوتی که هیچ نخیزد ازان ملال
--	--

آرد است چون ظاهر چیران خود فروش
 از گونه گوز نقش همه انگنجد چین
 ساغر نشسته چشم بر اندازد بنوشش
 گسترده فرشتهای حسد اگاه تو بتو
 بر چیده دستهای گل و لاله نعل
 چنگ در باب زخمه و مطرب طرب
 این چار در معامله عقل پرده و
 او در میان نشسته باندار و لیرب
 وز دیده زیر لعل گهر بار خنده
 بنهفته در نگاه اشک ز غمزه
 دستی عمود صبح قیامت در استین
 کاهی کشاده زلف که فام است اسکو
 چیده تریخ بخت سبب ز قن بهم

پیر بسته چو روی جوانان ساده کا
 وز جونه جونه مشک همه نو فرو تار
 میناستاده کوش بر آوازه بیار
 کز بس لطافتش گل جای بود تا
 کز بس طراوتش هم آبی بروی کا
 نقل و نعل ساغر و ساقی بهر کنار
 آن چار در مطایبه عشق پرده و
 چون نقش مدعا بر او امید وار
 کان خنده میبرد دل قیاسان
 کان غمزه می بر آرد اهل رع و دما
 ساقی خمیر بایه صد فتنه در انار
 کاهی نموده چهره که صبح است انار
 اندر مذاق بوبه خوش آمده و کوا

این هدیه لطیف که از ثنوی دیدش
 آن تحفه نفیس که از فرط حسرتش
 آورده هر صوت و نغم از دمانگ
 سر کرده نرم نرم باهنگ لبری
 با عضو عضو خوشبختین آورده درینا
 ابرو برین رخ بکشد شیخ شمر را
 گمبوی کند هدی و را گلن بگردش
 مژگان ز تر کشی که تو داری بینه
 عارض ز ناتنی که نو داری لبوز پاک
 گفتم بخود که تانهد دست کامل
 زان پیشتر که نوبت حرف و سخن شد
 اسکی فتاندم ازین مژگانین نگاه
 دستی ز دم سینه و دستی ز دم لبهر

یوسف بعد چو عاشق دخت و هزار
 پرویز پشت دست بدندان کشید
 راهی که کم کند به وعد دیده شیار
 آنها که عهد لیب ندانند یک از هزار
 احکام تازه تازه بقانون کسب و کار
 گوار خطیم کعبه کشد گردن و حصار
 باشد خطیب که همه بر مین و منار
 نیری چنانکه مرغ صحرای شود شمار
 هم خرقة هم عمامه صوفی بیک شمار
 دست طلب ز دامن این عشوه گرد آ
 باشد هر آنچه لازمه عشق پیش آر
 آهی کشیدم ازین دل آسان گزار
 هر چند رفته بود مرا دستها ز کار

بر خواندم آن منون که به شجر خفته بود
 مرغی که می گنشد تا یکن امانش
 بر خاستم بآب و در خواستم بجز
 بر تافت روی از زنگ دگفت آن
 شرط است و منی اینگونه دلی
 گفتیم که عالم شجر مرا صفت
 گفتیم که من لبیب هم و حاذق در القب
 گفتیم که من و بیرم و فرمان بخار و
 گفتیم که کیسای گرم و خاک زر کنم
 گفتیم که تاجرم گزین کجا که نیست
 گفتیم که نشانه بنیم و گویم ز حال غیب
 گفتیم که بپایان رسد و از منو هام
 گفتیم ستاره داغ و استاد این فخر

صد بار آو مود و سپهر گو ایار
 دیدم در آن زمان بهوا می کند گزارد
 فری که حاصلش همه بوسه کنار
 یعنی که گفته اند قمار و ره تما
 یکایه اعتبار اگر داریش بیا
 گفتا که رسم علم نباشد درین یا
 گفتا علاج خط بنزدی سپر ابکا
 گفتا بگیرمین کنی منسق از لیا
 گفتا که زر چو خاک نشاید بختبا
 گفتا ترا کنند پیر جان شما
 گفتا با سخوان نگر و کلب خفیه
 گفتا که خلوتت نه میدان کا نذر
 گفتا تو کا ذبی بر رسول بزرگوار

گفتم که مدح خوان وزیر دکن منم گفتاگر اینچنین است بیا بوسه بده ز آنها که از حقایق مدح بیادست گفتم بچشم ساخته انشا قصیده	کو بر تمام ملک بود صاحب اختیار بر مقدم تو جان من صد چو من چیزی بخوان که سامه در یاد افشا کارا چنین است مطلع خورشید شتاب
--	---

مطلع ثانی

ای هدایت ز چهره اعدایت آشکار ذات ترا به مصلحت عام آشنید در هر کجا که لطف تو کافیت زو انشود در هر کجا که عفت تو منع شفا کند ماناست عالم گذران جو بیار را احکام مقرر گشته بنام تو مشهر این اطلس سپهر که دانیش طول و عرض بازار فتنه گرد حوادث بپرد تو	دلهای نشان دو نیم زینت چو ذوالفقار آن آفریدگار که خود نافع است و ضار انگور بادیه میدهد آن بادیه بی خمار ز بوشه میدهد آن نهان زهر مار سردی ز رسته همچو تو بر طرف جویبار بنیاد ملک گشته برای تو استوار برقد کبر برای تو بوده است جامه سر و تر او افتاده چو خاصیت خیار
--	---

بجنتی چرخ را بر زمین میتوان کشید
 از آب و خاک و آتش و باد اختر کج کرد
 آن آب آنچنان که بخوف خد شود
 آن خاک آنچنان که بود مایه شفا
 آن آتش آنچنان که بحر شعاعش زند
 آن باد آنچنان که بساحل می برد
 پیش تحمل تو فلک نیست مرتفع
 گر میوه بکام دل دشمنت رسد
 و رباغ و دهر عدل تو بطوبی میرود
 و دهر از برای عدل تو آورده حائ
 آنجا که ذکر خلق تو با هم کنند خلق
 آنجا که لطف طبع تو الفت دهد لاج
 از بس افاضتی که بگلک تو داده اند

اگر از طناب خیمه جا هست بود هموار
 اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار
 گوهر بین دو تشن البته شایسته
 در اعتقاد جمله ضعار و همه کبک
 موسی بجهت ار فی مای بار بار
 از کام و رطبه کشتی و امانده در بحار
 پیش تحمل تو زمین نیست بر دبار
 هر شاخ را بثر که کند ابر سکنار
 کاز تمام امن و امانت برگزینا
 کاز تمام شکر و سپاس است بود و نیا
 اگر دو بخو خیزد اگر از زمین بجای
 وحشت پی گیر بر آهوش و سوار
 نالش بود بلیغض رگ ابر نوحما

آن رگ اگر بداد بنات وارسد
 یا هست رشته نظر آفتاب و بس
 آن رشته گر بکام جادات برتند
 روزی بفکر شام که آن شام صلح
 بخود ز کنج خانه مدبر بستم و شدم
 بر سیدش مصحکه یا بهر امتحان
 شکر تو اثر کرمت فرستش نداو
 ابنون از ان بر آید و منفرد و این
 آن از مکان بجنبند و این برعدند
 صداد صبارتست و بصیرت تراود
 گر گنگی است گردش و بل هزله گزشت
 دشمن بر وز رزم تو گر از میان گشت
 گر بر فلک رسید نیز دیک ز مهر بر

گلکهای گونه گونه برآر دز شاخسار
 شیرازه توافق اجزای نور و نار
 در رنگنای سنگ و بدلعل آبدار
 میداشتم بینه ولی محو اضطرار
 انگاه زیر بام تو با سایلی دو چا
 باشد زمرگ سخت تری هم بر دزگا
 چند آنکه بر زبان گزرد و لفظ انتظار
 گزرترا کجا بست تشابه بکو کنار
 پیل ترا کجا بست ستادی بکو مهد
 بینی از ان هر آنچه بود در پس حجاب
 بر رای تو اگر نبود مهنج و مدار
 گزاکش هیچ مکان نیست زینهار
 و در زمین خزند بگو بر گنا هکار

اینها تمام وجع فاسل زبس فشار اینها بریرم هپو نهی راهوار یک تخمه هم از ان نتوان دید برکنار شاخش بکام جفتیان برود دمار در دفع هر مرض تو فلاطون و گار افزایشی در ان ز فلاطونست خوار زان مدحت ترا بدعا کردم اختصار یعنی جدا گشتند تا شیراز قار ماند به بخت دشمن تو شام زنگبار	اینها مدام رنج تشنج ز جوش برود اینها پیش نوک سانه های سینه در فکاک فکاک بقلزم قهرت اگر شکست گا و زمین بهایه مهرت اگر شکست ای داور زمانه و کافی المثل مرض قدر دوامند نیا مد پے مزاج طول مقال بھر مرض است ممتنع تا باشد امتیاز سفید و سیاه خلوق خند و بروی خیر کمال تو صبح و دم
--	--

قصیده چهارم

بر روی خفتگان سحر نازند آب روز بیت اینکه می نتوان دیدن بخواب بر فصل شیب رشک بر دهم شب آه	سر بر زو افتاده زین آفتاب یعنی که روز عید بر آمد بکام دل روزیکه گرمی سفیدش کنم شبیه
---	--

امروز بکه صرف نشاط است غمی خلق
 امر غریب نیست ز آثار مسترخنی
 رفت از میان نقاض طبایع چنانکه
 هر شایده امید که دل بود خلوتش
 گو یا فراگزاشته بر طاق ماه نو
 عشرت گرفته و امن شهرت بجارو
 دنیا شده است باب نماشا بریتین
 گردیده بکه مرجع کل صحیح عیدگاه
 آن داور که ملک و کن شد فضا باغ
 جامش ضرورت خدم آنجا که دانم
 پرسیدم از خرد و صفات فکر و رای او
 تا لطف او نشست تعلیم التفات
 ناله بغاب بیل و غرور بیاب شیر

می ریزد از مسام بجای غرق شرب
 آید ما برون اگر از بقیه غراب
 کرد از خنای دست بتان نشراختنا
 اینک برون نشناخته مسرت بی بقا
 ده روزه پیشینم همانند نشو و جواب
 افتاده فتهقه بدین های شیخ و شاب
 مشکل که عمر نیز بر رفتن کند شباب
 کرده زمانه بار که داورش خطاب
 مختاریش چو داور و سر و بر انتاب
 قطع چنین نماید بجا صیت سدا
 فرمود باسخی که بود حاصلش صواب
 خورشید را بگفت که از دهر و رخ متاب
 رایش اگر دهد بجهان حکم انقلاب

تا بر فضای خاک ز جولانی هوا چون شاخ غم رسیده ترقی کنی نقیض	آست در موج و آتش در التهاب چون موی شعله دیده خور و خیم چ ز تاب
قصیده پنجم در مدح خداوند نعمت و خطاب الهی	
ای سرت بر آسمان و پا گاهت بر زمین با علویت همت اهل کرم بنود بلند خنده دندان ناسفت زند بر آفرین حسن نقاشی درونت کرده صحن این سدره در رفعت ماس تحت آسیمی باد در گشته شمع از تکلف قصر حبت خواندست چشم حرمات با بدنه های ترا گرسنگرد آدم از هر در و باب تماشا و دیدت شکل روشندان ز جبرانی بهم نایدگر زین ربا که نه بر خیزد اگر مرغ ولی	بر سر پایت بلا گردان هم و هم این با قیامت رای ارباب خرد و بنودین مثبت دعوی مراد نه انهای حرف بین لطف گنجاری بر دنت کرده یک تل یاب شمار از نهوای شمشیر روح الا بین در فتنات کوتهی از من نیاید پیش این در حق خورشید گوید لاجب الا بین بینی در هیچ بانی کم ز فردوس برین بر در و بابت اگر چندی کن عین در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

مستف واثرون توهر کو ویدگوید خوش
 حاجبانت را اگر پرسند از نام شهو
 فی الفل گر خاتمی بوده است دور و کا
 از شکوه تو بر نعم مردم ظاهر است
 چشم بد و دراز بنایت باد که خرن صفا
 من صبد قالب شمار وصف تو میخوایم
 طبع از روی کنایت گفت القاب شد
 لاجرم گویم که زمین برتر چه باشد غرض
 کسیت و او از فلان ملون من مختار ملک
 رو بهر جانب که آر و عزم عالمگیر او
 تعبیه کردند اصلاح امور عالمی
 باشد انکار علوی ز نبش کفر صریح
 او بکلم حرات و محبت برآرد هر کجا

حجت واثرون بگر واثرون فی نقد اینچنین
 بر زبان ناید بجز اردی بهشت و فردین
 بهر انجام نباشد از تو زیبا تر نگین
 شوکت و جبروت عرش کبریا عین یقین
 هر رواق منطرت آمد بچشم حور عین
 آنچنان که هر لب خشت تو خیزد و این
 اینقدر کافیت یعنی حامل در شبنم
 و او را عالی گهر در صفات شد جانشین
 کش دل موین خدا بخشید و عهدین
 نصرت و اقبال باشد در سار و دین
 در نفاذ حکم او همچون شفا دار بگین
 گر چه بود این علو معراج ختم المبین
 ق تیغ خونریز از نیام و دست جود از استیغ

دیدنی دارد که از آثار انبیا و افعال
 حاصل صد ملک چنین بختی آید پس
 حسن ندیرش با صلاح مزاج روزگار
 باید از دیوان عدلش حکم گشت گویان
 روز میدان گر بجزم جنگ آنگه قتال
 چون نهریت ره بوی لشکر اعدایا
 خلق میگوید ز اولین سترش که روند
 فی المثل سازند صنعت و سنگامان
 بی تعق بگردوبی تا مل بشمرند
 فیض عدلش از طبایع بر آنا زرقان
 بلکه گرگ افسانه ساز و از پی خواب غم
 هفت جنت گلشن لطف ترا یک طرف
 می توان گفتن که از اصل قدر و جاه

بزم گرد و گوهرین و زرم گریه دین
 آنچه مشکل آید پیش چینی سلیمان
 ساخت عجونی که جزو اعظم است دین
 می تواند کردنی در باطن شیر عین
 با گزار و دور کاب دست بر قرین
 پای شان در آیین دست ایشان
 خلق میگوید بکلام مشک و آن مایه
 گر بوضع فکر در ایش اختراع دین
 بخیمای دامن عیسای بیخ چارمین
 این بان گرگ غم خند و یک سنین
 سرگزشت و هفت و گوشتن از جانین
 هفت و یا مایه جو در یک یک گین
 آسمان یک کره و زور خورشید و آتش برین

گهر چرخ و غامه از جنس جادوت و نباشد
 آن بهار به باغ دولت را بود جوی روان
 نقشه از اندیشه مهر تو میسر زود بخش
 در هوای محض تست اینکه میسر دیدن خاک
 فی الحقیقت گرز کیسانی فزاید قدرش
 مردم اندر خیل خدمت نشانش گر کنند
 سر ملبذی جلوه از قد بالایت عیان
 میتوان دیدن فرا دست تو روزید از جود
 بجز غوغای در سر و جز همسری و جاده نو
 شهری از سد روین یافت اسکند بخلاق
 رای چیز دیگر است در کوچه و گلیست
 هر زمان بدخواه جا هست باد مقرون ملک
 تا بود برج محل خورشید را بیت الف

لکیم ست حفظ تو ما هر دور آمدین
 این پیام کاخ ملت را بود رکن کین
 همچو تنه و یکبه باشند شاهبازش در کین
 فی نو اور استین و لاله می در ساکین
 نانو مشک است در عهدت ال اندکین
 مردمک در دیده بالغ چون بزاهدان در
 سر خروئی آید در لوح سیمایت مبین
 دست قدرت آنچه در دیار و کان و زمین
 آنچه میبایست داوت این دو جان آفرین
 اینک آفتبهرت نصیب شد از رنج
 قرنها باید که گرد با تو اسکند قرین
 در نوشتن تا یک الماست لفظ جانین
 باشد آبا و ان مکان شادان باشند کین

قصیده ششم

صیقل گردش افلاک چو غنایان دی	بش آینه دهر ز سربافت جلای
رفت پروانه ز برزم و بنفش لغزدار	بیل آید سرشاخ و لغزش نغمه سرائی
فاصله از تهت کابل قدمی یافت بجای	شده سوی منزل مقصود و مراحلی بجای
رانده بودند اگر ایندرا از پیش	باز خوانند لصد لطف بتان خودی
بود در گردن خوابان که گریوار گل	ببراد دل عشاق بیفتاد جدای
بهر تمیز بد و نیک رسانید بسم	قوت با صرا از شمع و سپهر استغنی
نوجوانان خطرناک ز خدع شیطان	باز بستند چو حمام آب و لمبای
پهلوانان چو بیمار به سبب غلطان	حاق و چالاک دویدند پی میل و نای
چند در پرده سخن فاش جز نتوان گفت	هر شب آخر شدند صبح زرخ پردهای
و ده چه صبحی که ستودند لصد شمس	کرد و گرد و غمی لاغیری و افراختن
و ده چه صبحی که توان یاد گرفتن از وی	گر ز تمذیب بود خنده ناوداد و مد
و ده چه صبحی که توان گفت در حق حق	بصفت مروه خوابیده اگر نیست ای

ان یکا داز لب روانه مرخو رو گوشت
 قدم آهسته زمان و سوی دگرگران
 سنبلی چیده به شیرین که شدش زلف غذا
 لب دعوی غدوبت که نم عین عسل
 تمام او بد چو ماتم ز دکان محزون
 به قیرار نه فرایشته آمد استاد
 مایه کاهلی آمد بجهان صغف و صرنا
 عبدلخی است جهان رونق دیگر دارد
 عطره و خور بگریبان بود امر و زهر
 عطر اگر منیت ترا دست بزلغم برسان
 گفتش عشرت این عبد مرا کی زیبد
 گفت ای سخنبر از اصل بقینت بنزد
 کیت آقای من آنحضرت مختار

یارم آمد ز درو آمدن هوش ربای
 گوشتیا میرسد انداز وادایش بقفای
 قافمی بسته بدیبا که شدش جسم و قفای
 بوسه و عرض شهادت که منم محض شقای
 همه نشویش طراز و همه اندوه گرای
 دلربا بانه با هنگ خوشی گفت الای
 چو ازین هرودی کی منیت دگر زده پای
 نه ز مذهب کجاستی به بر خیز ز جای
 گل سحر دار بلفان بود امر و زنه پای
 گل اگر منیت ترا چشم بر دیم مکشای
 که ز قرب حرم کعبه نیم کامروای
 در نه خود در گه آقا است کعبه نامای
 که عدیش نتوان یافت چو ابناء خدای

می نیابد سران صندل در درخت خویش
 حکم او اگر مبطل عرض روانی خواهد
 دشمن روی آن تفرقه از محشر دید
 آبت تا بیکه بشیر و کندش دادند
 رشته عمرم ازین تاب بر آید کو تا ه
 نوکمانی بزدستیه بیا در ایش
 پیش فلک رخ ز کشاد مژه هست ساق
 بطحش راست ز بس طبع دو صد نشسته
 ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک
 خصم اگر دعوی جاه تو کند بیهوده
 دهر انیک همه خاصیت ایمان دارد
 بهر خیر بهر سمت که غم آورده
 مینوان گفت عدد داده ترا و عدد نفع

تا نگر و ندنگ در ادنا صبای
 تیر بر تاب بود پیشتر از تیر قنای
 که توان گفت همان قضیل است
 خصم تا دید یمن گفت لب دایای
 نخل تا بوم از آن آب کز نشوهای
 عهد بزن اگر آن تیر بر آید بخلای
 حل عقدیکه قضا را شده ناخن زنی
 که زهر شسته توان کرد و صد کوه نای
 همه فرمانبر و اقبال تو فرمان فرمای
 ز کجا پرغراب و ز کجاست ستمای
 عطف و لطف تو ز بس دانسته و خوف جای
 کس نبود که مقابل شود زرم آری
 کاست از عمر خود افزود بر آن عدد نای

روزی اغم تور و زیت که گرد آفرود	مشبته کاسه مغفور که بشکول گدای
در بر رای تو خورشید در خشنده بود	آنجنان در پر خورشید در خشنده سهای
بارخت آئینه منخل که مقابل گردد	مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای
تا صفات حسن را بتو مختص کردند	حق شادی بازل هر صفت او در بجای
حلم بر خویش چو بالید زمین گشت پدید	قدر از جای چو بر حبت ملک شد پدید
چون نگویم ز تو پر داخته منشد پست بلند	چون نگویم ز تو قدر است نه دافن در مای
چون نگویم ز تو در ارض و سما یا بد زرق	از در و بای و دام و دو پیر و بر نای
کی بیایند مهان پیش تو آلا به نیاز	کی کشایند زبان پیش تو آلا به شنای
از کف جود تو آنجا که سخن میرانند	مستمع را چو صدف گوش بود گوهرای
برون از خاطر شاق خیال رخ دوست	برون از جنبه خورشید جهان تاب صبای
باشد این نزد در پیش خردمندگان	برون از دست تو منخل صفت چو در نای
نشینه را حاضران غلط تو هر جا که دهد	منگ غار هدایت موج غارای
خشم را دست نیب تو ز پایشانند	هم بشر طلی که یخزد از زمین روز خرابی

من نیستم والدیته همین خواهد بود
 در نه نمود مصحف نیردان جنبش نمی شنید
 کرمست گر مثل مصطفی آرا گردد
 آنچه از تیغ و تفنگ تو عدد می بیند
 عهد امن تو چه عهد است که چشمش مسدود
 دهر با سخنه همی گوید و انگه اصرار
 ای چو رویت شده خرم ز تور و جلد
 بخدای که فرستاده رسولی بر ما
 بکلامی که چو در ملک عرب کرد و نزل
 بزبانیکه بگلدستگیش می بردند
 کبابا و یک که نولست بیازار سخن
 لبکو تیکه چنان بگردد از داد سخن
 بخدایتیکه بود در گرد آتشش جوین
 که شده پشت فلک بهر سلام تو دوی
 آنچه از بار امانت فلک آورد و بای
 در و در بادو شود کف که خوانند
 سنگ و ذره اندید است ز آب ز بهای
 دزد و دزد و نگه خویش ز سوی کالای
 که تو در خانه خود مردک آسا
 ای چو رایت شده روشن ز تو نام با
 برسولی که شده سوی حرف از انهای
 همه در کام فغاند زبان مضحای
 شاعری پشتکش آورد اگر برگای
 گو بود در زمین یک غرض نیست بیای
 که مگر فرق کرده است ز هم مدح بیای
 گر بواقع مگر بی در خور زبان طوای

بر نبی که اگر بشیش برآید یا کم
 بنو اتیکه مرا لطف تو قسمت فرمود
 سب تو که جفا میکشد و بار برد
 لبب خشک جانی که بآن مایه کرم
 بنشایک رسد بر دلم از شمع و سخن
 من و یکرتبه مدح تو فتنه و دن هربار
 ذوق مدحگری است گوارا غصه
 مان و کا وقت سحر رنگ اثر ندارد
 تا بوشادی و غم از پی نسل آدم
 دوستان همه پاشند و همه شکر طراز
 دشمنان تو نمهند مگر شکر گزار

نتوان کرد ازین بشیش دلکش چن چای
 می توانست ازین پیش نواز و بوی
 علفش مشت جو آنهم ز کینای دلی
 غیر یکرتبه آبی سب و از دریای
 خاصه از مدحت تو ای که نداری همتی
 گر تو در راتبه من نفس زای منظری
 حاش الله که سازم بغرض زهر آلی
 دست خالی چه کند گرنه برآید غای
 آن یکی روح فزا این دگر جان فزای
 موجب شکر همانا طرب و کنج و غمای
 باعث شکر همانا تعب و یخ و عنای

قصیده هفتم

دقت می شنیده تو آنکه در سب

سانی گرفت ابر فلک را ز چار سو

آن می که بود کاسه مغفور جام جسم
 آن می که گرد رسید گیش در رسد بگویش
 آن می که شد ز راجحه روح پرورش
 آن می که تو می خم لبنا طون بودیل
 آن می که جابر است بظلم عجمی
 آن می که امیر لایحه در درخش
 آن می که قوتش چو باد گزک رسد
 آن آب روشنی که چو ریزند بای نخل
 گویند تر آفتاب توان گفتش آفتاب
 از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب
 آبست بهر شستن گرد طلال دل
 فی آب و آتشی که دهد عرضه رو رنگ
 مختار ملک حامی دولت پناه دین

از بهر رنجه همه لب بریز آرزو
 مرغ کباب رفقه سنان بر جلو
 موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو
 در نشیبه آید و پیری می شود کفو
 زندان تسم خورند اگر بر سر کرد
 یعنی بزنگ نیشه توان خور تا کفو
 در پشته پرشته توان یافتن بمنه
 حشده تر ز عقد غریا شود قنوه
 کازا خمار و نشا اصل آمد و عذو
 اما سنوز و دوبر و مرد و رافرو
 آتش برای روشنی شمع رنگ رو
 تیغ و تفنگ داد و رختار بر بعدو
 اطلاق داد و لیت مسلم بنام او

شام و تحرزانه کند عرض بر درش
 گوهر میرسد بصفای طبعش
 اغراق باشد و همه تبلیغ پیش عقل
 روز نشسته های فلک را اگر بهم
 رنگ سکون ز بیم خدنگش می برد
 اغلی ز پای توسن غرضش اگر رفت
 لعل و چو شعله از لطف تهرش بخوین
 شش نفس ناز خوفت چو لازم غایت کرد
 ای آفتاب گو که دی فردا غم
 که جعبت معینه بوده است بی خطر
 دشمن اگر بود همه خونخواره نهی ابل
 حفظ نظام ملک کن ناگزیر بود
 دهنم بلا نصیب فوهر خانه که هست

یعنی که من غلام قدیم ترا دو سه
 بالفرض اگر دهنم صبد بخرست شود
 در حدتش بکار برد که غلو
 بر خوان نعمتش نتواند شدن چو
 در منزله یکدی می تواند پرید تو
 این سوی آسمان نتوان کرد جستجو
 آتش اگر چه نند مزاج است و گر محو
 اندر بحار بس به مانند آب یک و صنو
 آن پایه آسمان ترا باشد لازم
 اگر حاجی زنده برخ آسمان تقو
 ناجیز تر به نزد تو بوده است از زلو
 در طینت تو تعبیه کردند این مهشو
 رخ و عمارت و حادثه کردش سه ام سکو

از بس قدامت هست بجای تو خاند
 زانکه ترا چنان و بسبت مثل آفرید
 از نام و کار و وجه تو هر حرفی
 روزیکم بر اشارت ابروی خوش
 نعل نثاران گران هم سبک خیم
 گیر و حد و دار بعد از کثرت عینار
 شور بزن بزن شود ز هر طرف ناله
 چای که کنده بود شخا و آرزو کند
 باشد اگر بفوج مخالفت تمام دیو
 این نامی هوی بهیده یا قالب هتی
 حاسد بشکوه کرد شکوه ترا بیان
 تاج کیان گنبد سلیمان بهر
 ای داور زمانه فکانت الذری

آن زاد خوگه پیر خاک خراش باد
 کن آستین یگانگه گویند که
 ترتیب گویند بود و نه پیش
 گرد دست تیغ و لیلان جنگ
 دامن کین و دوشنت تازی کندانو
 برسد قرار و امن که راه نهد کو
 چند آنکه فتنه را بنود و فرصت غنود
 رسم عطف جان خود و پاس آبرو
 قالب هتی کنند و برگزیدای هو
 مانند زار تالی است و رخلو
 گفت آسمان ادا سمعوا اللغو اعرفوه
 گر سخن بارگاه تو سازند رفت و
 تا در حق هیچ تو گرد و نه صدی گو

بیچاره ایست محو بتقدیم خدمت خود را بدین بهانه بیاد می دهد تا هست نام رشته مریم بیادگار خشم ترا به پیر من عافیت فند	چشم اصنافه داشته دایم لطیف تو دانم که هست لطف کربان بهانه تا هست ذکر سوزن عیسی بگفتگو چاک آبخنان که در پندیر دگمی فو
---	---

قصیده هشتم

مرا برده از خود هوای زمستان بلی اندرین فصل باید شترانی بیا ساقی از کنج میخانه بیرون بجفل در آمی و بسیاری محفل مزن کج او ایامه چینه برابر و مریاد دوست مریاد دوست شترانی که گر حبه بر خاک ریزی شترانی که بوشش ز فطر حرارت	بکسر شراب و بذکر حریفان گو ارا ترا ز بوسه لعل جانان بنازیکه یوسف بر آید ز زندان بلطفیکه در قالب آدمی جان بزن بر کمر دلمر با یانه دامن فروریز ز ناز دست و کاس و نجان تا نذکف خاک باج از بد خشان مسامات کافور سازد خوش افشان
---	---

غلط کردم استغفر الله چه گفتم
 بود آب آن مایه زندگانی
 بود آب خیری که در عرض معجز
 نباشد اگر آب اندر نهادش
 گل دلاله بی آب رستن نیارد
 نمازی بغیر وضو نسبت جائز
 اگر معتضض حرف اندازیم
 تیمم ز خاک و وضو آب حنیف
 بخاک تیمم میالای خود را
 دو اینکه برمی نتابد بظامش
 اگر خواب در روی شود مرد افکن
 مگر شتم ازین جمله خود زور صحت
 خدا و زمین آنکس بارگاہی

کجا روح انسان کجا بلع ریحان
 که حی من المارسته مودیر دان
 ز انگشتهای بنی یافت جریان
 بود فی المثل ابر بی آرد انسان
 خیابان خیابان بیابان بیابان
 وضوی ندارد و حبس آب امکان
 جوابی در هم خشک کای مرونادان
 نکو بد کسی آب و خاکست یکسان
 که اینجا ز کثر آراست عیان
 بآبی فرو می توان خورد آسان
 بود و بپسین در در آب درمان
 بود بهر غسل خداوند شایان
 که مختار ملک است و ملک نماز آن

هانا بیازیکه عز و جاهش
 و کم خشنش و جود او آب گوهر
 بود و عالمی قدر و جاهش که آنجا
 نگنجد بحسب زارض و بیکر نگنج
 هر کمو بود کاف نعمت او
 نداند بزرگاهش از بس غلغله
 مروت نثار و پراوردش
 که اگر حلقه گوش کم شد غلامش
 نهی کنی بی زیبا صدر وزارت
 هم این برگزیدن و لیکلی آقا طم
 ز کرامت نماز بجا هوش اعدا
 بصد مکر و دوستان بر ذر و نمیت
 بگاه و عا و بس حکام همیجا

بود کاغذ باد تخت سلیمان
 و بدگشتی گدیه جورا بطوفان
 و در صد طاق کسرت طاق رین
 بی عرض نعمت اگر گستر و خوان
 همه پشت دستش بود رزق مندان
 عمو و ملک را کس از چوب بان
 تبر و بچ است هندی چندان
 ز گردون بگیرد سر نو بتوان
 ز اعیان ترا بر گزیده است سلطان
 که سلطان شناسد نخل از میلان
 بساینکه از قول لاجول شیطان
 محال است جان برون بپروان
 دلیرانه چون آوری غرق میلان

و مانند غبار ریه است اسچو صبح
 و چو و عدیل تو هم چشم دارم
 فلطون ترا فرض کرده است هر کو
 و کن یافت از حکمت آب دیگر
 زمانت چو امن امان است ضمان
 چه نسبت بذات تو نوشی روان
 بدیوان جاه و حبلال تو گردو
 بیزم تو ناهید باید غزل زن
 مشارک بود در صفت خدات را
 توانی نشاندن گهی خشن با سق
 ازان سایه پرور رفیق چو مار و نا
 هوای محبسم سمندت که باشد
 که پویش کس نه بنید و لیکن

که زورش بود و مسخره عبید قران
 اگر شرک را باشد امتیاد غفران
 برو فرض بوده است جگر لیوان
 شد از نشانش غرقه آب زبانا
 ای آشنا نیست با شور و افغان
 که در عهد او بود بخیر نالان
 خط استوار فلک خط بطلان
 بر زم تو میرخ شاید حبسه خون
 عصا نیکه میداشت موسی عمران
 توانی نمودن گهی کار ثعبان
 ازین دست بر سر عدد چو پیمان
 دوش زلفه حور و شش روی غلام
 عزیز است مانند عسر گردان

عجب نیست گویند عمر عزیزش
چرا ز بر فرمان نباشد سندی
جهان داور بدگما کند مردم
مگر همچو من فارق نیک و بد را
عنان تاب اسبِ عنان زیب و سست
زمین خواست دست ترا بوسه داد
بواماند گیمای او رسم کردی
مرا و زمین دست بوسه لغز بوده
نه بید گردی ازین بوسه دست
فلکستی باین دست استغفر الله
بجی کسی کش بر اقامت مرکب

عجب آنکه باشند ترا ز بر فرمان
که گرد و بجام تو گردون گردان
که گویند امتادی از پشت بکران
توان باز پرسید مامیت آن
ز دست زمین برود لگام حبلان
نیارست جستن از جای آسان
ز بالا فرو آمدی همچو قران
مرادش بر آوردی آخر دینان
که بختشوده بر حال میدست و پان
که ضایع سازد خدا اجر احسان
خلایت هر حال باشد گنجان

سپیده هفتم

ده چه فرخنده سپید قرآن است

صبح هم از نشاط خندان است

باشد این عید خاصه در گران
 یعنی آید بخاطر داور
 چون نباشد چنین که غمیدوم
 به نیازیکه بامنش باشد
 دست در دامنم زده است و یک
 باشد اجماع عالم اسباب
 بهر تقدیم شرط خدمت ما
 بهر تمهید عرض مدحت ما
 خدمت و مدحت آنکه هر دو کند
 باید افزود وجه راتبه اش
 کمیت داور وزیر ملک و کن
 بر فنا ندچو همش دامن
 بکشد شوکتش اگر ایوان

گر پرسند عیدین آن هست
 که نوکاستن احسان هست
 از در غیر روی گردان هست
 بی نیاز از فلان و بهمان هست
 سرش از فکر در گریبان هست
 که بسی خاطرش بریشان هست
 مونس فقر و قلمدان هست
 هدم صبا بیست و سبجان هست
 واقعی زینتش دو چندان هست
 هر قدر در خورست و شایان هست
 کما چنین با به پیش آسان هست
 آسان یک غما دامن است
 طاق کسری رواق ایوان هست

ملک را با وجود او باشد
 عدل او که همیشه آباد
 صلواتش هر کجا بشود و صیاد
 تو سن نیز حسب او هر جا
 عالمی در مقام است نسبت
 ای جهانی مسخر حکمت
 برخلاف تو هر که راه رود
 هر کجا بر مراد اهل جهان
 حرص را در تماشا نشین
 تیغ خونریز است رای نبرد
 اگر این رای و میم آمد بسج
 ای که پیش صمیر روشن تو
 بتو تر غیب کا بخشی خویش

جسم را لایه که با جان است
 که در آن نام گرم چوبان است
 بهر شیران نفس نیتان است
 عرق افشان و گرم جولان است
 بتماشای برق و باران است
 دهنش خاتم سلیمان است
 کا فرم او اگر مسلمان است
 کرمش در کشیدن خوان است
 صا و چشم است و چشم حیران است
 گرز سر کوب میم میدان است
 رم و حشمت نصیب حضان است
 راز نمانش غیب بقیان است
 حکمت آموختن بلقان است

لیک و انم بلنظ ا دعوئے	وعدہ فاستجب ز رحمان است
بودہ برگزیدہ رحمان	با تو ہم انطیر بقہ نمایان است
تا بدفع مکاید شیطان	شعلہای شہاب ریزان است
ہر بلا کا سامن سرود آورد	باد بر دشمنست کہ شیطان است

قصیدہ دہم

من دآن دعوئے سخندان	کہ نکر د انوری دستانانی
این چه مضمون عبرتندی است	کہ بن داشتند ارزانے
خاک ہند از وجود من دارد	نخبر بر سرمہ صفائانی
حرف گیر د صریر خامنہ من	بر نوا تا س مرغ بستانی
ہر کمائی کہ می کشد تا گوش	زور طبع منشش آبانی
میکشد بازوئے توانایان	دم زہ کردنش پشیمانی
فکر من بر کشید از افلاک	انکہ افلاک را بود بانی
حسن فکر مہین و بندش حبت	یوسفی بودہ است زندانی

هر درق از سینه ام طبعی است
 نه سبزه طبع روشن من
 گر بدم قلم زند نقاش
 بنه های گوهرین قدم
 قدر گوهر بر سخن چه بود
 این بجزن جگر شود پدا
 گوهر آنگو بر دمی استند
 گوهر آنگو بچشم داور من
 داور آنگو بود ز روی شرف
 کس نگوید بدور معدتش
 مورد در عالم حمایت او
 آنگه آینه خانه از عکاش
 آنگه بوده است خط بند گیش

جیده جسم غذای روحانی
 صفت مہ بلفظ نوزانے
 میشود لغتش اولش ثانی
 میکند خبر شعر عثانے
 دای برا عثان نادانی
 آن بر شحات ابر مینانے
 سختم را بعد از غلطانے
 سنگریزی بود سیابانی
 باعث افتخار دیوانے
 که نیاید ز گرگ چوپانی
 میکند دعوے سلیمانی
 کرده دعوے یوسف تانی
 لازمی تر ز خط پشانی

حکم او با نگاه میگوید برگزینم ترا به همسفری پیشدستش لبها لاهند چون ننازم عموم لطفش را کنگر بام دست در تو ز عسلو آتش را که قهرت اندر دزد داود در فضا خدمت تو زیر دستی که بند پای منست گوش انصاف اگر بمن داری عرض پر تو چنانکه پیاید برگ نشو و نما چه سازد بعد ازین کاری آبخنان و ما حاش شد ز کار فرمایان	که تو البته تیز جویانی گره نه در نیپره فرومانی ابر را دعوی در افتانی کرده غیب و حضور یکسانی کرده بر نور چرخ کویانی ابر گرد و کلاه بارانی که دمی سحر شهورانی میکند منع گرم جولانی دعوی منیت غیبر برمانی نابدار شمع زیر دامانی اگر درختی سایه بنشان که منش سازم و تو آتش دانی پیچم سر غرور نفانی
--	---

مرضه داوم درین نشناخوانی زیر دست کس که بنشانی باد تقریب عید قربانی	آرزوی که در دلم بگذشت ورنه من بخشنه خوشندام قتل اعدایکوسه تو هر روز
--	---

قصیده
یازدهم

مرجا عسره شهر شوال وین یکے عارض عذرا بمثال جمع آیند بتسریب وصال چه توان گفت چه باشد احوال لیک فارغ ز صبا دوزخ مال لیک پاهال سدرج و طال حاصلش شکر حصول آمال باشدش نهفته در دستان	جدا حبس و بجوی طلال آن کی فاست و امن مثل هر کجا واسن و عذرا با هم چه توان گفت چه باشد سامان بشکند روسه برنگ گل تر ز سه پای زشادی بزین گفتگوی که در آید بمیان حرف و صوت که بر آید از لب
--	---

جامه نوشود آرایشش تن
 مابده کهنه برآید از حسنم
 اندرین نثار بود پیشاپیش
 عطر آن مایه ترطیب و مانع
 چاره هول که بے تابانی
 قوت روحت و لیکن توفیق
 گاه در پیرین یوسف ماند
 گاه خود را بحسب زلف رساند
 عطر خوبست بهر حال و لیک
 داور آنحضرت مختار الملک
 آنکه بالطفش بدم آمال
 آنکه در بزم خرد طلعت اوست
 آنکه از مشروط جلال و عظمت

همچو سپهرین گل در هر سال
 همچو خورشید در نشان و بان
 اندران عصر بود مالامال
 عطر آن خاصه الاستمال
 روح را مژگن دم انفعال
 که ره محدثانند نه محال
 ندیده دیدم اسعی کمال
 بهر سودای دل آمد دلال
 خلق داور شود اینست محال
 کشم بهیاست همه غیرتال
 آنکه با عفتش نوام آجال
 اختر طالع عنزد اقبال
 باشد اقامه دنیا شش ابدال

آنکه در پاهایم و خرمش	نقل الوند بود یک مشتقال
آنکه از شعله مهرش باشد	روز حسا و سپه نرز زغال
آنکه در صید گسوت او	صعوه بر بازگشاید چنگال
آنکه در روز و غاجرات او	نمکذ فرق زیرستم تازال
آنکه از مین نسیم لطفش	سیب فردوس دهد شاخ غول
و او را بنده بدست کرده است	مانده مصروف تنشی دهال
آنچنانیکه سخن چسبان را	بهر الزام زبان آمده لال
التماسی که کنون میدارد	می توان کرد دسترین اقبال
خدمتی سازم عین بروی	که بود خدمت بالاستقلال
یعنی بیواسطه خیر دران	با بهین بنده بود پرسش حال
تا بد عوسه نکو خدمتیم	بنود حاجت هیچ استدلال

عز و جاه تو شود آن خورشید

که بگردش نزدیم زوال

قصیده دوازدهم

بیا و تقویت ده مریض پهلوان را	بتا زلف بهم تاب رشته جان را
بناها ده تغافل همین چشم بیا	که ابر و تیو هم آراست طاق نیان را
بکفر زلف تو زاهد که شد دلش از دست	برین رشته زمار داده توان را
مگر چشم تو ز گس نموده هشی	لطعنه گشته ز باها و از فرگان را
چه ممکن است بخوبست خنجر	اگر زخم جگر بشکنی مگردان را
خرام ناز تو ام حبه حبه میگردد	بخون کبک سرشند خاک خوابان را
فدای چشم تو ام گر چنین ست بیای	توان ملاک سماجت نمود دران را
گر آن چشمه حیوان رسیده این بلبست	ز خضر کم نتوان دانست بر زبان را
مرا بحسن تو و بوسف است بحث کسی	بکن معجز لب زنده پیر کفان را
دل فرشته توان بد شکل کونجی بجا	و ده اگر خشم زلف تو دست چو گلزار
بخشم فتنه نباید بد و حسن تو بخوار	فشانده گر چه خطت دست و دست بخوار
سخن که وسعت عالم بادست حلیفم	دمان تنگ تو چون ضبط میکند آزار

توان غزال حرم خواند چشم فشان را	ز ابرو تو حرم طاق کعبه جلوه گرفت
بهر چمن که کنی باز زلف چکان را	چو نافه غنچه گل را بمشک تر گیرند
بچشم کم منگرتا توان حسان را	ترا که هم کمری در میان بود زین
هلال عید تصور کنم گریبان را	بفکر روی تو تحویل عشرت است
ترا که بماند استیاز مرجان را	ز شرم لعل لب بکشد لعل شکست
کند جوهریان تخته سب و دستان را	شکست مهیت گوهر صفائی دندان
صف مژه همه آماده تیر باران را	نگاه تیز تو سحر م برق اندازی
طلب کنم بشهادت سرشیدان را	ربوده گوی سبق غمزات زرقنا
چنانکه ذکر حسیل خدیو گیهان را	جفا و جور ترا شهرتی دگر باشد
باعمال در آمد مزاج دوران را	سپهر مرنبه مختار ملک کز عدلش
کند ز آهن و فولاد طرح چکان را	دلفش که ساخته از موم صانع تقدیر
که خوانده عالم مردود و غیر و بان را	چنان قبول طبائع خلق بخشش
توی بدولت او دیده ناتوانی	بیان بفکر کمزرای خویش میکانند

علوی هست او بجز اگر نشو و بمسئول
 بکارگاه ازل در خمیر شمشیرش
 بخواب هم نشو و تخمیر دشمن او
 بهر مدتش دیده اند و می بیند
 و غصه چین بچین حفظ مرتبت گیرد
 بهر کجا که بود دست او بهار آرا
 همین نه از کف جودش بشور آمد بجز
 ز زر تهنی نتوان دید کسبه و لاک
 کفش که نقد و گهر غیر وزن می بخشد
 روایتی هست ز پیر خرد که روز ازل
 بر سر پای سیجا نهاد کرسی عرش
 بدل خیال صفای صمیرش آوزم
 با انتقام جفا حکم گر کند عدالت

حباب پوچ توان خواند چرخ گردان
 سرشته اند دم صبح عید قربان را
 بکبشت گر همه بپزند آبجوان را
 بجفظ کای چپ و راست گر و چو پرا
 بنام او چو فرو دم خطاب خاقان
 بجای سبزه شود چرخ صحن ستانرا
 که خون شده است زیبا گلی جگر کازا
 راستین چو بر آرد کف زار نشان
 بنگ می شکند کفهای میزان را
 علوی هست او بر کشیده ایوان را
 که جابی نمسه کند نصب مهر تابازا
 حضور و غیب یکی شدن شناخوان را
 بدار شاخ غنم بر کشند سر جان را

که گریش همیش ز زندیتان را بر زنگاه برآری جو تیغ بر آن را کند بسکه بدل هر زبانی بحر آن را حباب قلعه شود جس بحر عمان را چه ذکر رای تور و دشمن کند شبت را بزرگ سایه زمین گیر بر میان را گزیر بخاطر سائل خیال حرمان را هم از دبار گزشت و گزشت یار از را نکرده صرف بتقدیم خدمت جان را بعبر سبقت و تشبیه حال جانان را	ز بیم قهر تو پت کرده شیر و گویت امید ز سبت مد و قطع میکند دزم چو رعب جاه نو آید بخاطر بیمار اگر مزاج نواز شور آن شود برسم زبان فصح شود گرم طعن بر بخورید بلند دست کرم میکنی و کرده جبا خدا چنان آئی که در حضور نیست نو کا بشوق طواف حریم اقبال رواندار که آتش بر بیاس بسیار و عا هین سبت که تا سید همدان سخن
---	--

زلطف بید و این دی سباد سباد

سیان مرتبه ات هیچ دخل نقصان را

قصیده شیرم

من و معارفه ای سپهر نگاری	که رنگ شست در آینه دلم ساری
نگو میت که مرا کس فرمائی است	نواش بدرهم خورشید کن خریداری
نگو میت که مرا حنت خواب بی یار است	نوزهره را بی پنجاگی فرو داری
نگو میت که بود خانه ام گلین دیوار	نواز سبیده چشمت فزای لعلکاری
نگو میت که پس با ده ام جگر گریست	زبان بره کبابی بسج بگزارے
نگو میت که چو یوسف فتاده ام دریا	به دل خوشیستم در صعود کن باری
نگو میت که مرا نیست رو غنی بچران	نوزهره که در چاه جو گاؤ عصاری
نگو میت که خنجر دوز مبلخ من دود	چه سود زین کوه آتشی که میداری
نگو میت که حوادث کشیده بر من رخ	ترا برای چه روزست این سپرداری
نگو میت که چون کشاد عقد از کارم	هلال ناخن اگر هست دقت بکاری
نگو میت که تعلی به پای دیگر	مفرست زهر بایه که بشماری
و خود قطره که آهست در شد اسال	کنز بال دیگر گوهری و شکاری
منو غنچه که شامش و من فیا کنند	به صبحگاه دهد جلوه های رخساری

هلال کان خط جام شکسته لاند	بیک دو هفته کند ساغر می شاری
میان نافه گره بست منت خون چید	که مشک گشت و متاع و کان عطای
چه جرم سر زده آیا ز من بچند سال	که کم ز قرن شنبی اگر تو بنماری
کمر بخدمت دستور بستم زساند	به از رشتی که کند بهر من سزاواری
اشاره کرده ام و بر پریش انگیزد	اگر ترا شمره گفتم ز بسیاری
چگونه فاش نگویم مراد از دستور	هین کسی است که بر یک یافت مخداری
دمی ز تیغش بهنگامه جبهانگیری	خطی ز دستش سر رشته گهری
بغرم روئی بچش چو قوم اعدا	مقدر است بعد گونه دولت و خوار
سمند بنیم و گویم ہی که صرصر عاد	مجم آمده اینک براس سوار
زمانه زانسان بر خیمه جلالت تنگ	که پرده بر نتوان زد بی سواد
زمین به پله حملش بود یکی پانگ	که کو سار فزاید بران به سرباری
ز خوف حکم امانش چو خون مرگ سوزد	به پیش عفر جزاره مردم آزاری
بد فقرش همین لایه برای دایم	که خوشش را بنویسند عزت آزاری

که خوشش را بکارند بر علمداری	به لشکرش منتر صدر سیده افرویدن
که با سپهر در افتاد مزار بکباری	نمود با باشد ازین اضطراب مروتی
سپهر کسبت که پیش آیدم به غمخواری	به بیس روزه مرا مغز خشک شد و نه
بگوئی باد رود و یوار رنج بیماری	چو ریشناس طلبم مرا که خواهد گفت
مرا رسد که بگوشش رسا غم این بازی	که به بندگی آنکه سبته ام عمر
چو احتیاج ز درگاه حضرت باری	زهی بعد تو ناکامی از جهان معقود
دلیل مرگ ترا شد چو نبض نشاری	حدود با تو رگ گردنی که تاب دهد
به قاف خلق تو مانع غزال تاناری	نبوت طیب خویش را همی خورد و گویند
ز بسکه می کند اقبال خود مددکاری	به پیش غم تو امر محال هم ممکن
که وصلی هست پی مشق قدرت الهی	بهم زنی اگر ارض و سما توان گفتن
هر آنکه در کشف حفظ است ز بهاری	هزار دست ملک بر کشف تواند بست
به قلب دماه فزاید غیبات و سیاری	ز حرم و غم تو که بر ملک سخن آرند
که میکند بی نفع کمال مبار	وزیر شاهش ما تسم بدانش تو

بقول غالب معجز بیان که میدانم
 حوزا از حاطه علمیه نو بیرون نیست
 من از قلمزدنای شکری نمی خواهم
 امیدم آنکه دوی خدمت سترگ در آن
 کمون که موسی سپید بر سفیدیم زده است
 مرا به خیل عزم کان جاعلی است کثیر
 ز جوهری که بسی قابل آفریده خدای
 برای معرکه همچون عراقیم بگزین
 نه از عید بعد تو بگزین و ز انسان
 به عید اصغیه خواهم مقیده بگرام
 در آن مقیده همیشه شکر و نعمت باشد

بقیه السلف آمد بنقش گفتاری
 هر آنچه پیش تو گویم همی بنا چاری
 چنانکه بوالفرح و انوری و محتاری
 دهم بعضی کند دانی و نکو کار
 منتب امید مرا هم سز و بر وزاری
 به محض دعوی نظامی است و نثاری
 بعضی خدمت هر گونه نیست و شکاری
 بنام و ناز سپرد و چو گاو پر داری
 که جشن خسروی آنرا کند پر تباری
 بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری
 چه شکر نعمت نهیست حاسد آزاری

قلم که شاخه نهرا ب فیض در کف است

خدا نکرده بنا شد بکام من جاری

قصیده چهاردهم در مدح حمید جی

حایل دیده در خور دیدن گوید البسته چشم من روشن رسته آواز از لب و ایمین بقیه گشته جد و لے زلمین سایه پرورد بر گهای سمن جز به پیران ساختن و کهن در گنج میان سپهر امن چون ریاضت کشتان نفس شکن چون درج پیشگان تن بکفن بنود نیزه اش جراح کشتن می نه دزد دزد بار آن گرون نگ را آب و تاب در عدن	حبست آن سیم ساق آینه تن دیدنی آنچنان که هر کوه دید تو امان نژاد که خط شعاع ز و جان چشیده که برگردش ز کس از مین آن بعین جوان می نیار بخبر دسالان روی گاه باریک بینی از شادی مسخنی سپکری خیف و نزار سینه صافی و پوستین پوشی چار آئینه دار و نیزه گزار نازکی آنچنان که غنچه گل چمن پیوند او همه محبتند
--	--

می توانم از و نشانه ها گنت
 گر ازین گفتا نبردی راه
 فاش گویم اگر چه می گویید
 عینک است آن که صاحب الراء
 صاحب الرأی آنکه همیشه است
 می نیز و عالم قدرش
 آسمان کبود در نظرش
 کرم او زلال تشنه نواز
 لطف او هر کجای سحابی کرد
 آهن آید به پیش عهدش موم
 آنکه رویش ندید و بدی گفت
 غضب او شود چو صاعقه بار
 هر چه می کند نکو باشد

یک ترسم ز طول عرض سخن
 لبوی آنچه هست در دل من
 که صراحت کنایت است احسن
 میگذارد بدین پر فن
 هم بنام و نژاد و نسب و نطن
 عقد بر دین بخوشه ازین
 نیره و دوستی حبه از گلخن
 غضب او ستیل بنیان کن
 متشابه بود دمن بحسین
 موم باشد بر دلش آهن
 باشد السببه اعمی و الکن
 می توان کرد بر قضا من
 گر چه باشد نکوهش دشمن

آنچه گویم بجام دل گوید
 خلق را از زبان خامه او
 فکرش از آسمان چنان گزرد
 عکس قهرش متوز در آبان
 ای که لطفت کمند جذبه طراز
 تو دسویت بسر و دیدن دوست
 هر که حرفت گرفت و حرفی زد
 حرفی از طیب خلق تو گویند
 عهده بر من که باغبان زین بعد
 بنزیر و دوجیب نانه مشک
 حق پسندی و حق پسندیرا
 خاصه آن داور ارسلور
 دهر از فیض او حصاری نیست

گویا میم مدعاست و همن
 خورده برگوش بانگ لاجون
 که نو گوئی ز پر نیان سوزن
 سایه دستش ابر در بهمن
 ای که عنفت سنان مرد افکن
 تو دواز پامستان و دشمن
 گویدش آسمان بگیر و زن
 فی المثل گر بباحث گلشن
 با همه لایه های اهل ختن
 بهای دو عنقبه سوسن
 نه پسندند از چه اهل زمین
 که از در و نلق گرفته دکن
 که نگر و خطره به پیرامن

نزد دست فکر اصل سخن آسمان مولد و زمین مسکن شخص قدرش اگر کند و این آن تقرب که می توان گفتن تو در آن آسمان بجای پران که نباید گزاروم به محن تو زانی سخن به بعثت من من سخن گو تو نذران سخن سخنم ناله است یا شیون ز آنکه دامن دعاست مستحسن بر سر قصر و کاخ بهر سکن	علو می که پایه اش دارد می توان گفت نقش پایش را کنگر عرش غار و امیگر ای ترا پیش این چنین داو داورست آسمان غرور و شرف گاه در خاطرش نمی گزرد من پرانم سخن مبدحت تو داورینا درینم داری لطف همچنین بگذرد اگر چند بیش ازین عرض مدعا ننزد تا برآیند پایه بر پایه
---	--

اولین پایه باد جاه ترا

گر برای بقصر چرخ کهن

قطعات مدحیه عالی جناب مدارالمہام خلد مقام قطعه اولین

ای صبح عید من بعد وقت گواہی	چندان نگفتہ کہ تو مانی بروی شاہ
دانی کہ شاہ کسیت خداوند دران	مختار ملک حامی دین سایہ الہ
بارای روشنش نتوانند سعید	بالفرض اگر روند بر افلاک مہر و
حسن تاملش چو در آید بغور کار	ماند بدان کہ جلوہ یوسف بقدر چار
خران کرم نہاد بہر جا کہ ہش	سایل نشست بر سر نان همچو نانخوا
محکم بودیغ پریدن اگر نہاد	عدش بچشم اختر سوزند بگرگاہ
آنانکہ با براہ علمانش کشادہ اند	جامی اگر رسند ہمانا بقبلگاہ
با بجزم از شکست عدیش خبر دہد	گرفی لہش مثل مشاورہ فرمود با کلاہ
تغیش بر زبانشناسد ز خشک تر	افند اگر چہ برق چنین لیک گاہ
آنجا کہ کار ابر کند دست جو دواو	نتوان بعیز آب گہر یافتن میاہ
بر روز کار حکم محالی اگر کنی	گوید بچشم روز سعید و شب سیا

بچند بهفت پرده نهانست که سحر گیر و هجوم فوج مخالف جهان نقد بر انشام و کن غیر از نیند رفت آزمان که شهر بند بر سحر رفت آزمان که خضر علیه السلام رفت آزمان که معنی عفا و کیمیا رفت آزمان که بود بر صفت و ثنا این لفظ جوهری که شنیدی بسا دوا با آنکه بنده کرد حق فاختوا و ادا دیگر مگر بد آن نشوم لیک چون کنم لطفی اجازتی کردی کام بخشه	چشمت که از گزند خدا دروش نگاه حضرت بسایه علمت می برد پناه تا آنست برید همچو تویی را که داه داه یعنی که فتنه روی نکردی بخوابگاه از خط امن بدرقه هستی بطی راه در فهم کس بنود جز آسایش و رفاه هر فی بد تیغ صورت جوهر ترن سپاه تغیر بعرض حال باین خامان بیا که در پیش نهان تیرت کاشگاه رهبانیت بدین محسوس بود گناه تا پا بر راه گروم و هم کام سر راه
--	---

عین و عا همین است که باشد کامنیا
از خضر تیج خلق و نواز حضرت اله

قطعه دومین

صبح عید صیام است بین همی سنجم
 بکلام آن مع العشر سید از بر حق
 خلیل منیت کسی در جهان کی کس
 نماید نوبت فکر اذان شام و کون
 و من بر آمده از زیر مهر و هر مهر
 خجسته روز سعید و خجسته مقدم
 ولی بجای نمک خوان شیر و خرمارا
 ای بی سلطان اگر بودم نو
 توان مشاهده کردن ازان کرده
 در نیامده خوش گفت صایا آنگو
 ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت
 زبان بدگر جمیل وزیر و سلطان

که خود وفای خوا عید لطف او حساست
 جزای روزه همه روزی فراوانست
 خلیل دارد بوق نهادن عوانست
 بجای سر همه را عطر در گریبانست
 که بود بر دهن شیشه وقف دندانست
 بهر کجا نگرم می زبان و دهانست
 حکایت شکراب وزیر و سلطانت
 هزار گونه کفایش بعد از آنست
 وزیر را گهر مد عابد اما نسبت
 مرید زمرنه حافظ خوش الحانست
 غبار چهره گردون دلیل بارانست
 همیشه تا سخن از آصف و سلیمانست

قطعه سوّمین بتقریب بازیافت ملک ستوده

وی عنایت‌های نیردانت سپاه

دیدش افتاده اندر تخرچاه

نکته فرمود دور از آتش‌بناه

تیر حبه باز گرداند ز راه

ای حمایت‌های رحمت سپهر

اوج جاہست آنکه نتوانست بد

مولوی روم آن سپهر کبیر

اولیای است قدرت از اله

تو ولی نعمت من بوده

ملک رفته باز گرداندی که داه

قطعه چهارمین

عید الفطر که چم دلی بی طرب نه

یعنی ز کعبه فارغ و آسوده از کشت

یک حرف مدعاست که نتوانش درنوشت

میکن خودت هر آنچه پسندی از خودنوشت

بر ذات تو مبارک و هم عهد تو بران

من و دوستان تو بیکدیگر این دان

با اینقدر ارادت و با اینهمه نیاز

پسند از غلظه داران شفا عظم

مغز و ریه دار عارم اگر هست در شرف سعدی که نکته همه لغز و کوه شرف رفتن پهای مردی همسانه در شرف	مغز و ریه تم به کما لیکه داده اند گو یا درین معامله با من خیر یک بود حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
---	---

قطعه چشبین

سوز داز غایت ز سر تا پایی من که برای من سپند و لای من جز درت لطای من ما وای من گر چنین ناکام مانم وای من	یک صدف گشته لب بنیم به بحر آنچه نه سپندم برای دیگر س ایکه نتوان یافتن در روزگار کام بخش ماستی پیش تو
---	---

چون مرا جای نباشد دلا دلت به که اندک و ر باشد جاس من	
---	--

قطعه ششبین بدحیه جناب محی لوی محمد امین الدین خالص صاحب معتدلت	
---	--

تازنده بر وجود شریف تو من ای معتد علیه عدالت این دین	
---	--

آثار سر بزرگی و رشد از جبین ترا
 رای تو هر کجا که دهد عرض روشنی
 خوی و تکلم تو بدینا بدیهه
 پیش صفای طبع تو بنود و سحر
 چون کاتب ریا تو شغلی نداشته
 آنچه بکلم حفظ تواز جانی رود
 یکسال و پنج ماه که نیرنگ روزگار
 من خویش را ب حفظ و امانت سپردم
 می گفتمی بسوی تو بوده است رد و بل
 منت خدایا که خلوص را دهم
 خواهم که در حضور کنون بیت کنی
 چون دست دست لست چنانکه ^{من بگویم}

می بالدا نقد که نماد است جایی
 سر بر نمیزند بدینا از استین
 اثبات خلد می کند و جوی انگبین
 پیش بهار لفظ تو بنود و گهر مبین
 گیر و سواد نامه هم از کاتب یمن
 بالفرض شیر هم اگرش هست درین
 زانبار روزگار مراد داشت نگین
 زانسان که خوف شرک نمی بود اگر درین
 تا خوانده ام بفتح ایاک نستغین
 کاحی که بود داد علی الرغم حاسدین
 یعنی مرا زانی ازین بلده بعد ازین
 کز شادیم و کز زسپای بزرین

قطعه هفتمین مدحیه بشید جی

جنبید کو مصلحت عام آنچه کرد
 لنج حیرت هم ز برشم قرار داد
 از آهن گداخته طرح زره پندار
 کشتی روانه کرد و در حکمت برای آب
 آیین کشت دزرع بهر چاره و لاج داد
 شمامه و بخور خودش اختراع کرد
 گویند بوده موجود جام جهان نما
 بهنام او تویی که ز مبدأ الفضل خاص
 مسدود او بجام اگر هبایات جهان
 او از جهان گذشته و جهان را بتو گذاشت
 جمیع حی و سائر لقیبت بهرامت باز
 گر خیل دیو بود بفزنان و حکم آرد
 یک خلق تو معادل صد طلبه عبیر

مشهور تر ز تابش خورشید خاوار
 کان از پی قیامی سلاطین بنقر است
 کان وقت رزم لازم مرد دلاور است
 کان مرد را بمنزل مقصود برسان
 کان با هزار حب و منافع برابر است
 کان هر کی بحب صفت روح پرور است
 کان یک ظلم نادر و صد هفت کشتور است
 یک عقل و دین بود و نوصرت
 آن دیدنت بحسن لغفلت بر است
 نعم البدل برای جهان زین چه بهتر است
 جنبید بی اگر چه با فواه اندر است
 حکم ترا جامعه انسان مستخر است
 یک نطق تو مقابل صد فلک شکر است

و راه خلاف با تو هر انگو گرفتیش
 پیداست دیگری بعفایت نمیرسد
 باشد بکیم بخت تو از راندنای شهر
 دست حمایت که بمانا در بر سرم
 قدر تو بیشتر بود از قدر آسمان
 نالان ز دست جو تو کنست چنان
 از فرط اتحاد که با ستم نهاده
 از راه دور خوانده وزیر دکن ترا
 هر سپهان که بر طلب میزبان بر
 ای مرجع نام که بر حسب بخت عقل
 حرف مر بیا نه نداری اگر در بخت

یک گام برنداشته در کام اثر دست
 پیدایش عدیل تو خود امر دیگر است
 آن شخص خواب نام که مرکش برادر است
 در هر گاه حادثه گویند مغفرت است
 حلم زمین ز حلم تو چند آنکه کمتر است
 بی فی اگر غلط نکنم سیم و هم زراست
 گویا وفادار و عده تو بوی و عطر است
 این بر علوی است تو بران دیگر است
 البته قدر و منزلت او فزونتر است
 صد گونه رشد و قرب ترا پیش داود است
 هر اضافه که با سبب سبزه در خور است

پنجم چیل شکر گزارانِ لطف تو
 کان چیل شکر است که مجید و بیست

قطعه در شکار آچار بنده از طرف میرزا علیخان بهادری خدمت حسن بنو خان

مشهور جنگ

ای بخلق حسن چه سر سمر	و س هتور بنام تو مغمم
بخش آچار کان تو بخشیدی	دوش از کام من مباد بد
نرش رویانه گر چه پیش آید	می نه بچم گهی ز رویش سر
روی آن در میان و میگیم	ابنه را خام پارگیست بهنر
عوض پاره پاره اش زبید	لحنی از دل برت فرستم اگر
دل چو مهره یون لطف با می نمند	از تصرف دلان مراست حذر
همچو آچار باد برخواست	حاصلان را نمک بزخم جگر

قطعه

خوش نویسی خامه را کامل کند
ز آنکه پس مشکل بود این حاد و

ساعتی فضل حیدر عطا کاغذی حواله دکامی مرحوم نمودند که از خوشنویسی بیایند نمودن وقت افتاد و
قطعه دکامی مرحوم زستانه آن اینست من ز دست خوشنویسان سوختم به برق افتد بر چنین دست و قلم تا
بهامان پاک نشد حبیب امید بد که برآید ز آستین دست و قلم به دکامی مرحوم این قطعه بجواب آن
نگاشتند ۱۲

کاتب تقدیر خود در سالها	می طراز و خط بروی ساده
قطعه وفات من	
فروشد در زمین قارون ثانی بجز انداختن کار سه بنودش بی تاریخ سال جلش نیز	که از جلش نیردان می نمایم خلاصید اند و خلق خدام اثاث و مال و زراعت فراهم
قطعه تاریخ رحلت افضل الدوله مغفرت سکا از دست حکیم نادر علی	
ای طبیب جاستان نادر علی کرده با افضل الدوله همان ماجرای عبرت انگیزت یک در گذر کردم از این تاریخ است	صحت از لای تو دایم نارضای کابن یجم با علی مرغضا حاصل نبود بدگرماسه چون شود ایله طبیب آید قضا
تاریخ چاپ کلیات فارسی غالب	
غالب که نفعی مطلق اگر معنی کم است	گویم که همسرش بسخن کمتر آمده

دیوان اوزمطع منشی نول کشور	طواریسی کارگزاران برآمده
تاریخ انطباع نویسد و کامی	جان سخن بقالب طبع اندرآمده
صدای ناز رشک آرد منکران	یک حرف ناهم شده زایدگرآمده ^{۱۳۸۵}
تاریخ رفع نزاع و کی که نظر بر صوت سیمی آخر لفظ صلوة با میندا ^{نست} با خان معنی که بلحاظ اصل لفظ تامی نمرد	
با معنی حق سزا دکی را	بخشی بود و بر فرع پیوست
آن طنطنه چون من اندبانی	تاریخ نگارش راضی و اصل و اوست
رساله که در تحقیق حرف آخر صلوة نوشته شده بود پایان ^{۱۶۴} تبقریب استشهاد نگارش یافت ^{۱۵۹۰}	
من بریم من بریم من برین	خان معنی آنچه مندر ما بدست
در حضور حق توان گفتن و کا	آخر لفظ صلوة اللهیت است
قطع	
بدان شعر کش آخرین عمرت	که هرگز نباید ز پرورده عذر

خداوند گشت به بهشت را و مبین روی صا و سانشجوی	بخشید جاگیر و افرو و قدر ز نام و عنایات مذکور صدر
قطعه تاریخ وفات فرزند سید محمد مودودی	
آن رونق دو دمان مودود رفته ز جهان و رفتن او کلفت زده خاطر من گشت	کز عهد شباب بر نخورده نوز از نظر قبیده برده ہی ہی سر نام شمع مرده
منشور	
بوفق آرزو سے خان امید دعا کروم خدا پیش زنده داراد چو اعدا و عایاران شمرند عطا آن زود فکری زود رنج ندا از دست پاس رحمناوت همین است اول آن مصرعی چند	خدای لم یلد من زنجند بقار عارفین دما سے زناد سری سال تولد راه بردند بزعم خوشبختن بس نکته سنجی بنظم آور و تاریخ ولادت عطا شد خان غلسم اچو فرزند

بسی آشتت خان زمین حرف ناست	که این دیرینه پوری از کج بخت
بدجوی کسے نایخ آن گفت	مبارک باد این منہ زندا
۱۲۰۹	۱۲۳۳

تاریخ اسراج حمید جی

مہاتما نہ بد رشد ز خانان جمید	زبان خلق بد بیان حکایت انگیزا
یکی برانست کہ راندن مصلحت ستور	یکی برنیت کہ جرمی نسبتش نیزا
بفکر سال خر و حبش چرا بخود چم	عیان ز واقعه اختلاف آمیزا
۱۶۲	۱۱۱۲

تاریخ مولوی احمد علی

دور بجا ہی کہ مجلس نام دار ویرا	مولوی احمد علی تاصد رارائی گرفت
دینی نگذشتہ بود و بر زبانها افشا	یعنی اعمال از لسانی دین ز راز جانجی
از شاد و میر مجلس طرنگیہ می نمود	سال غزلش خود ازین دو بیت گفت

تاریخ رحلت حضرت غالب

گر شمت از جهان آن جهان سخن	کہ می گفتش عسری و طالب است
خود گفت سالش ریاض جان	کران تا کران کس غالب است
حاشیہ: در آخر رحلت حضرت غالب کہ در اصل عطا و نہرت بافته بود و انکار این قطعه تاریخ نوشتہ شدہ	

قطعه تاریخ

چو احمد نیکه با طیب خلقش	به چیزی نیز دوسیم بهاران
بدیوان صد لاله هام مالک	نصیر بنایت نشست افکاران
درآمد بدل مصرع بهر سانش	برآمد مراد دل دوستداران

قصیده ناتمام

بگرد تا مقابل طبع هر آفتاب	خط شعاع شد خط اطلالان آفتاب
دعوی شهر تم رسدش از زمان خود	از باختر رسد بوسه خاور آفتاب
با این عروج فکر که باشد از ان من	گویم انا السمار و کند باور آفتاب
فر فرغ یافت در اصفاف شاعری	نام من آنچنان که بهر کشور آفتاب
گوی عمود صبح بخلی است خاملم	ریزد بجای نقطه از ان یک آفتاب
انداز من بچو صد مدعی سزد	گر در شود بر وز پیشتر آفتاب
چهر تو بر فرزند اگر رخ بکین جرخ	جوید پناه سایه پیغمبر آفتاب
تبع جهانگشای تو سازند هر کجا	گر دوشتر کوره آهنگر آفتاب

رای تو عالمی هست که آنجا همی سوزد	در جیب کو دوکان عوصن فرو افتاب
هر چند این مصیده و کاسه سری نوشت	ای مدعی بیا و کنون بنگر افتاب
کردی بسی هلاک معانی درین زمین	ز انشا نیکه عوج مرغ پرستی در افتاب
این بار گذشته مغزیت افزود و نهی	مردار را کند متعفن قرأ افتاب

قطعه به تهنیه

لسامی کشاد لیلیات مشکلی جو خرقی آن	دی بده نقلی هست ده رنگ دودا و دودان
می تواند کرد آتش در عوی شوق الفجر	به جهانی که بخواندت بشکند یک قرض نا
می تواند گفت که تر نیم از جبریل	گرد با بی گرد و پیش سفوفات گرد و پرا
می تواند گفت بس شیرانه کاری کرده ام	گر گلی از کوی تو سالم برد یک استخوان
گر چنان بر نشسته مالیدن بود اند و نخل	نغمه می تری که آتش نشسته هم دارد و مان
می توان شناسید بر روی نو لکن بوجه	بیم حبس البول از نایه اسماکت دران
گر تو در بابی ملبط آشیان آشوب است	کی گزاری هیچ مرغی را بوسه آشیان
سهل باشد گر شکست ناشناخته بر خوان تو	سهل تر باشد شکست قلمه با نذران

گر زنت را بیدم گایند مردم روز شنب تا کجا شنب با شنب چون لبش کج ز فصحت حسن عمل آنروز گرد و بر تو تنگ حق مردم را زدوش خوش خفتن باری نه	بجای نگذار که بشنای دهی بر روی نشان یا دکن روز یکداید هر گز دانهام ناگهان تا دمان که یکداید بشاید ترا بند و زبان پیش از آن روزی که گوی بار و درین
---	--

تضمین حسنل خوا

زمانه میدهد آن سر صنی که می بایست بدردرشته فلانیت لشترش بزیند کنونکه خلوت بیدعی است بزم شما ز اهل رازم و فرموده است خواججه چنین بدیدنش بروید او سخن نیار و گفت و گر چو زنده شود ویر تر نخواهد ماند با محتاج فتناده است کار و کهن نیست	ممانشان گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین وصله اش را بکنید و آن یکاد بخوانید و در سن را بکنید که گوش هوشن پیغام اهل را بکنید بر و چو مرده به فتوس من نماز کنید گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید که از مصاحب ناچش احتراز کنید
---	--

اصی

ساقیا حفظ مراتب بدکن چیزی نیست	گر چه ماه رمضان است بیاورد جامی
منگست نه خری کش منیخ درین است	ساق نشاد قدمی ساعد سیم اندامی
گرش بندی عملش رفته و مغزول شده	رفش موپنی وان شدنش انعامی
نمذ میل سوسه اهل خسرو میداند	که نهاد است بهر مجلس و غلی دامی
بنیش عاقبت کار چه باشد گویند	که جوخته بدد در پیش اند شامی
خدمتش کرده ام البته بعدی که پیرا	برسانش زمین اوپاد صبا پنیامی
گر چه از باد و فرزشی پدر یارش نیست	بود آیا که کند یاد زود آشامی
تا نهاد و مدبرش مرد که تنی زود نیست	کام دنوار بدست آوری از خود کامی

البیت

خدمت معتمدی یافته نام معتمدی	این چه شوریست که در دو فقری بینم
دستانها ز قد کوتاه و مانده است	همه آفاق پر از فتنه مشیری بینم
(۵۳۵) (۵۳۶)	
نظم دفتر که ازین پیش بی آسان بود	مشکل این است که هر معتمدی بینم
باجان منصب عالی و چنین بد گهری	طوق زرین همه در گردن جسمی بینم

توت دانا هم از خون جگر می بسیم	تلمسیده است باین ناز و لغم نادانی
بسر از ایه بدخواه پدری بسیم	با غروش نزد عرض غرور سرور
ز انکارین بند باز گنج گهری بسیم	اختیار آمده تسلیم به بند سیدی

غزل

آنگو میز است ز طرمانی کند	در حضرت دارم هم سست میمند
کنظرت و نامهربان کوچ بن دست	گو ماه گردن و سبج و بلغمی مزاج
جنبش نمیکند ز گمانندی جد	خرطوم فیل گر همه زیرش فرو برند
غزلی که بوده است خود از راه نابلد	صفت است میر فافداش نام سخن
از عیبی عزیز تر نبی چنسیں مدد	هی ای چنین خری و چنان منصبی
دهد و در غله چنان از کان لکد	ناکس خری چرا اینهمه گو پال و بال دید
یعنی کرده منسق میان نظام چو	خرمانده و کن شده در زعم خروشتین
صیاده دام بخش و گلچین دهد سبد	از بسکه رنوه گیرد و انگاه علی العموم
کرده است آرد زو که کلاهی نازین قدر	طاع آنقدر که اگر خرس دیده است

از بطن مادر آبجی آورده بود و بس	زین پس بر ویار شاد کردینه و حسد
چشمش که حق نه بنید و جوید غلط و عیب	بیوسته باد و گر دو مسمه یا رمد
حالتی که خطب بود این خانه سوز خلق	فی حید با حیران شود جمل من مد

الصین

مسند صاحب علم و هنری یعنی کشک	همه گویند که والا گهری یعنی کشک
فرق معده است و حرما بدستنی کردی	کشک معین معینت که حلالی نظری یعنی کشک
محض معرفت است بخوده بدرت با ده درش	کس نگوید که پیروی پسری یعنی کشک
بجکس سر که برابر وی ندیده است ترا	گوش خوی هر شیو شکری یعنی کشک
اینگه گویند خوی بدیم و پالی بوده است	توز آبی و بهانا دگری یعنی کشک
سجدهائی که روانیت بر و نسبت عیب	ذات تو از همه عیب بری یعنی کشک
اتفاقا که ازین پایه که داری انقی	عالمی بر تو کند نوحه گری یعنی کشک
گر روی جانب فردوس خلانا کرده	نام نیکوی زدینا به بری یعنی کشک

سلاح یعنی کشک - این مثل جای گویند که اول چیزی گفته باشند خطان و مثلاً منظور منقطع باشد ۲۱۶

ترجیع بند هفت و هشت

ای تازه بپایه رسیده	از کبر پیش پانزیده
نوزاد وظالمی که چون چرخ	بشت پدرت بود خمیده
خفاشی داین عجب که گویند	خورشید بر زنت خزیده
گنگ است بر روزگار گویا	از شکوه ات آنکه آرمیده
هم پستی و هم زیاده گویی	کون و دهنت بود دریده
یک روز چو گرم پیله یی	آخر بر خوشن تنیده
از کرده ناسناده ترسی	چون نیست خدات و عقیده

باشوی زنت بر من شکایت

باشد که ترا کند دایت

عزب مدخی و مرم آزار	القصه بشتنی سزاوار
دوست که زد و ستیز و ايام	چون شاخ شکسته باد بکار

چون کمال سخن فرموده شاعری که عیاش نباشد و چه شیری که چنگال دندان ندارد و من هم که سر شاعری بدیده ام و من
لیح آزمای قلم چند با نثر ام نجیبی برادر من لطف العزیز که شکرش حقان مقصود بوده است ۱۲ من -

از بای کے کند خاری لغزیدن پاست کوہ آسان دین را بشل اگر فروشد دینار بچشم و سرگز اری خاتم بتوجہ رنج که دن	وز فرق کسان راجو و ستار سعی از تو بکار حسد و شوار ہرگز نہ خری بہ نیم و نیار چون تہر نماز مرد و سپدار چون دوست منید ہد بناچار
باشری زنت برم شکایت باشد کہ ترا کست ہدایت	
گر خلق ترا دہند و شنام روزانہ سہمے کنی تو با خلق کافر باشم اگر تو داری جا ہے کہ تو بودہ نگوید حاجی خوش نہ حلال داند از کون چہ حلال کہ پیرسند	سزا گیری بندوق انہام کاری کہ پریا کرد و بر شام فرقی بیان کہ تو و اسلام کس خسرو گزرا دایا انام ہر چند کہ سببم با شما حرام گوی کہ لواطت بہت و افلام

صبحی که براس غسل واجب	از خانه نورسد به حمام
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
نور و لذتیت رلوده از هوش ریکا بافته بود به از تو چشم سیاهات روشن مانند بخت شدت بزرگ گردون که کیمیت نه سبید ارشد و علم پدر چه جوی این سنه سنج بلکه بندی است	کز سابقه کرده فراموش یعنی که تومستی خطا پوش خورشید کشیده در آغوش خدا نشود ز حیف حسرت پوش خود سنگ نبود در ترازو ز دامی دند و مایه بفروش پند من اگر نمی کنی گوش
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
از عفت و فطانت تو پاک	در بخش تو غیر فهم و ادراک

نام تو نهاده تیغ دلاک	تومی که تو اش سر آمدستی
برگر و سر تو گرد و افلاک	آزار کسان چو در سرشت
گر کس نایت شکار منستد اک	آن طالب حیدر مکه باشد
ابناشتن گوشت بخاشاک	دفن چو نوخی خسیس در گور
سعی تو بسان چرخ حکاک	باشد همه در جگر شکافی
لوکان بکند اسبایاک	تا چنبدن از تو چشم پویشم

باشوی زنت برم شماییت

باشد که ترا گندد هدایت

کار فلک آخ زبست و اثر دن	گو جاهد تو باش روز اموان
مزد و چه شد چه دیده قارون	در یاب مال کار احب باد
بر حال درون و نقش بیرون	از بیکه نو منسره بی و نا هم
گفتم که غمی هست بی علامت دن	یاران می خواستند کوکی
گویند ابلیس یا چو ملعون	باشد روی سخن بسویت

در سینه تپکس نبوده است از کینه و حیاسی تو	آندل که ز دست تو نشد خون غیظ و غضبم گرفت ایدون
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	
از جابه بیخیت درین چاه بالا و ستانه تاشستی البته تفاوت است لبید باور کنیش اگر بگویند با دفتر و محبت چه نسبت تالسیدن تار و تشکی به لامد ز سینه یو که داری	ز انسان که فتاده بانواه بر خاسته عالمی با گراه تا قدر بلند فهم کوتاه یاهی بحسب و بجز من ماه تاری زن تو تشکی می خواه کز دست تو عالمی آخرگاه باز آواز او گشته و اشک
باشوی زنت برم شکایت باشد که ترا کنند هدایت	

خیز از چو تو کج نهیاد و بیند از دست تکبر عزت از یل وزنی نفس ندایت بر خلق این طنطنه مای تو نیستند دلها مشکین که چون شکستی با اهل جهان مکن در شتی از مندر نعم زبان نهستی	گر شاخ گوزن شد بر وند چون لبت پدر بر اسے فروزند کونت گو با بش کوه الوند در پیش فرو بفر ته چند دست زسد دگر به چونند دارند این سبده با خداوند هشدار کزین زبان بی بند
باشوی زنت بر هم شکایت باشد که ترا کند هدایت	
بیرحمی و سخت بے مدارا مکفیر تو جانزد و مساج است گویند جنگ با سکندر داری پدری که از سکندر	گو با دل است سنگ را بر قوم بهود و هم نصارا آورد بدست مال دارا بی هیچ برادر ستارا

با مای توایه بسد اوان	احلی امن قبله العذارا
در مرگ چون نوی ز شری	حلوا جذاق ناگوار را +
از دست تو دوستان بنانی	نالند من اینک آشکارا

بانوی زنت برم شکایت	
باشد که ترا کسند هدایت	

خواب	
------	--

توان در گوشه دل بد زنگ حبای	که دارد در گره این غنچه سخن گلستان
بنو دم برت غم وقت مشت تخوانی	نیاز برق عالم سوز کردم نیسانی را
جراغ ماه هم از بیم شام رنگ می بازو	رفاقت کردنازم ناله آتش فشان
هشام ز جرم خود که باو شناسش اودوم	لبی کنز انکی ما بر نتابد رنگ بانی را

وله	
-----	--

مراد ر بند غم سپندان حضرت کیشا	زمن بند غم دار خوشی تن بند کمر کیشا
نداغم کی گره بکنای ما ز ابرو نش گشودن	توانی گر کشا دون از لاکم پشیه تکیشا

بستگی می نیز در این سرشوریده درمجا بیای تا بیا لیلین خست لبستا از جهان همی گویم که روی خود بپوش از خونها چون	جنون گریا به عاری دکان در گرگ و میش نمی گفتم نگار از پای زوای عشوه گرگ نمی گویم که هر نغمه باغم موس سرگشته
---	---

وله

گناه اهل منی برستا بدغد خواهی تا خرابیهای عاشق هم بود ملک سلیمانی مهیا چون تو انعم کرد جان تازه مهر مبلوف کعبه رفتم محور خرابی گفتم	چو بر آینه رحمت شمارم دیبای تا شکست حال بخت منصب جلالی تا من از بیداد چنت چشم دارم کم گاهی تا رسانیدم بجای عاقبت گم کرده ای تا
---	--

وله

ابروی او که داشته در گونزال باد و مندم چه کند کینه که	افروخته است داغ غلامی طلال را آهی دهد بباد غبار طلال را
---	---

وله

مکافات جنگا بر دلم از آسمان شب تا که سیلی میکشد آه رسا و چشم گم تا	
--	--

بدل نقش امیدی در کاس جن او بستم بهر جانب که رو آورد نیز دشمن او خط بنفش بجام عیش من آنخت ز کفر غبار خط او شد گرده لعل ویر طلب ما نشانها چون کمان یکپهتی که فالتبط چه لذت ما که بریداشتم یارب از انبساط

وله

چرخ از پا فکنده است مرا رنگ عاشق در لعل معشوقم	کاش روزی فتد بدست مرا بنعل آسمان شکست مرا
---	--

وله

فرا سندا اگر تشنه کامی ما را بلاست رشک ز وصلش چه خط توان ز شکل ناصح مشفق مراست پیش نظر تو ای که در خم چاک طره در مانده چنان سواد کن و نشینم افتاده گذاشت ساقی محفل لطاف نشینم حرام	معان بجام فشار ندلای پالارا که در میان زب پندیم شمع و مینارا بتی که سنگ ره وصل شد ز یغارا بدین چگونه لببری بریم شبهارا کز ان سواد ندانسته ام سویدارا بدین مراد که بالاست ز رخ صبارا
---	--

بوصد و صفت کنی تا بچند نفر دارا بنیز انکی بچند نفر آوریم صمد را گرفته ام بشرف جانب کلیسارا که سببی بشمار نیست طوبارا	برای حشر هم آخر ضرورت زور نیست بیا جنون که نداریم درست از امان شریف کعبه در افتد اگر بمن نماند شخص چنین است مدار العباس الم باله
بهار میرسد و من بران سرم که در شکار ز خون تو پیکشتم غازه روی گلها را	
عالم	
اعلم ان صفت شد و اعیان تر القب یعنی ترا گوهر آدمی است و نسب آدم چنانکه را و پادشاه جهان خدای ایجاد کائنات همی بود و بی سبب رب علیل نیز رسیده که در روز شب صدا شوق بدار تو ندارد و دلم عجب	صدرا همچو من منندای تو یا سید العزب سجود و تضرع میان شد و مان میرسد گرد و ذوق این شرف نگذشتی بخاطرش پیش از ظهور ذات تو در فهم کائنات تعظیم روی و موی تو معصود داشته است و جنب شوق صد تو کان رمز دیگر است

حیرت بر نزد بجزایش از ادب عرضش دهند اگر نعمت لغت غنای بر هر نسیم کش سرکویت بود هب وز دیده ام چو خنده سرشار ز لب	بستی در انتقام که بآن و فوق قرب محو تصور تو نور زد تغییر هم خوشها چون چرخ کشتایند اهل دل در شوق آستان تو صد سجده درین
زین بیش از حجاب نگوید اگر ذکا مانی الصمیمه خود بنود بر تو محتجب	
برم نامت رحم از خوشترین یعنی بقراب مقام لی مع الله خلوتاً یعنی شبنام کنند نازل خدا فی المؤمن یعنی زبانها همی بیند کوفه موهجری یعنی خوی افش ببخش آمد کفای هم دون بنی فزاد زبان آلود گدای هر بن یعنی سلیمان سپهر خلد و مسود چمن یعنی بیابان	حرما یا رسول الله من یعنی ناناخت تلاصیح و حیرت املین در سندان با حداد از لفظ آن هر سه کتابم الکتابی تلف خورشید مغیر چون زندان تن در آفتاب شرابی کان بجام بگلان یک قطره دارستی بفرمان تو باشد جن انس آمانی گویم ز نقش پای ابرو و خنجر جاوید رویت

نیاسیند اگر فردوس هم نخبی ماینها	غریبان فراموش از وطن یعنی گدایان
----------------------------------	----------------------------------

نو کا جز در مدح خواست عالم زبان گشت	نه بنیم تازیان سخن سخن نیست پشیمان
-------------------------------------	------------------------------------

وله

صبحدمی که سر کنم گریز یوفایت	خلق بکب در دهد دفتر آشنایت
خو و لبیا و تمه بیا یا بفرست صبح را	ای که بستم گنزد طول شب خدایت
یا که دلش داشت رحم بایه خوش داشت	آنکه یاد داده هست شیوه دله بایست
آه فلک گزاین گزته دل رسیده	گز زسی ماه من که ز نار سائیت
هجر تو جان و دین و دل مفت زدستی	مفت کسی که اینهمه داد و بر و نما بست

وله

آتش ز دماغ دل سبیل پای من گرفت	تا شمع بر فروخت مکان خن گرفت
تسلیم جان بکوچه جانان مفرد است	خون و فاک بگردن خود کو که من گرفت
اندیشناکم و بخدا می سپارشش	نانک دلم که آن بت پیاچین گرفت

دست خیال چمن کش دامان پرست هر دم زان رنگ انوی عرضه میدهد جنس گراهنهای مرا شتری کجا	بصورت اگر چه گوشه بیت اخگر گرفت خوش آن کسی که خوشتر از کین گرفت بخش است بر خودش که زن را نه گرفت
--	--

وله

آسمان از قضا آن شمر افتاد خست ساقیا گری این باوه نه چنان خست پیش من سوختن در دانه سست آتش عشق چه آتشوز که چشم مر سار سکو با این نر آتش سب است مانم حذر از کرب و آلام و اندام آتش	آنجائی که ز سوختن سر و سام خست آب آینه در باوه فراوان خست جلوه یار چه گویم که بد است خست با چو اسبند بهر جلوه خوابان خست شد ز عشق اگر سوخت بس سام خست لای بالا بنو و عرق که توانم خست
---	--

وله

دست قتل من وضع غیر بخیل ندا خاک شد گر چون منی گوشه زاکت را دیدم او جانم شو با خگر که خسته شد دیده ام زین پیش و امانت کبر جند	دست قتل من وضع غیر بخیل ندا خاک شد گر چون منی گوشه زاکت را دیدم او جانم شو با خگر که خسته شد دیده ام زین پیش و امانت کبر جند
---	---

عزیز تیج و تاب دل داشت بدو ایچا گردشت را کس نخند با خرام ناز او آن هواخواه بهارستم که تا بودم بلخ بدگمان خویت زیادم رفت در ذوق میا خسته بودم زین تغافل خسته ز کر و میا	نامرکان سوبش فرستادم حیدر شیدا در لاکم ای فلک اینا به کوشیدن شیدا داشتیم همچون به دوستی که گلچیدن شیدا ورنه برگرد سوز لاله گردیدن شیدا خستگی را پیش غلبه سحاب پرسیدن شیدا
---	--

آن شنیدستی که شب در پای دیوارت ونگا داشت نالیدن بهنجاری که نشیندن شیدا	
--	--

دل برد که بدستان برد بجزان تو طاقت و توان برد دست تو ز هر که خواست جان برد صبر و دل و دین که جمع کردیم دل در خور نقد بوسه اش بود اسی عریده جو قسم بنامت	دل بود از ان او از ان برد فسراید که مایه فغان برد از دست تو جان منی توان برد عشقت آمد یگان یگان برد صد حیف که این نداد و آن برد نامت بقسم منی توان برد
---	--

تارنت و کاه پیش فائل

تینی به خسرورت اوخان برود

سروچمن بغامت آن نوجوان نبود شب و فراق او که سری بافغان نبود جانبم خواستی که دریغ از توجان نبود قانع شدم چو لاله بیک سمران نثار ازین شنید منیت حجابش سرانجه کرد گویند با جمیل ترا هم محبتی راست پرسید حال زار و جواب نه گفتمش درودم شنیده و منمودست بکرده ام بخود که ترا ماه خوانده ام سری نهاد می دم خصلت پهای یار	یعنی چنانکه خواست دلم انجان نبود من تا سحر بخوابش بنودم از آن نبود دل خواستی زن که بدتم جان نبود طرف مرا تحمل رطل گران نبود کاجا بغیر پرده کس در میان نبود یارب مرا ز سحر توی این گمان نبود در فکر آن که یار چنین جهان نبود درود که تا نیم تو من بودم آن نبود زین پیشتر دماغ تو بر آسمان نبود لیکن خبر ز پاوسم از زمان نبود
--	---

آئینه طلعی به نسل دشتم و کاه

دیشب لحاف من کم از آئینه وان نبود

حیف است که در کبیره زری داشته باشد
 در فکر حفاک و گری داشته باشد
 گیسو شب هجران سحری داشته باشد
 در ماتم من چشم زری داشته باشد
 مهابه من در دوسری داشته باشد

باسمیران هر که سری داشته باشد
 گریه با لبویم نظری داشته باشد
 در دول من چاره نگیر چه روان کرد
 منهای خدا یا من آن رفو که جانان
 از درد دلی نالم و در دو گرگ نیست

از جور تو آهی که نوکا کرد خطا کرد

آهست مبادا اثری داشته باشد

ای تپند بهر گوشه نیم جان چند
 بشیر طانکه نو باشی بخود زان چند
 که می کشند بجای نفس قفان چند
 سرم که دیده دری چند و آسا چند
 هنوز هست مرا طافت قفان چند

زکوی او دمت فاصد انشانی چند
 سلیم انعم عشق تو دوستانی چند
 نشسته اند کبویت بلا کثانی چند
 بسجده حرم آسان فرو نه آید
 توان رسید اگر میرسد بفریاد دم

دمان اوسق تنگی از دلم آموخت مرا به دور نوا ی ترک مرصا گردید نفر چاره نشین بیشتر از آنکه ترا	بود جو غنچه برین ستیق زبانی چند اگر ز جور فلک بد و الامانے چند برگ خویش نشانند خستگانی چند
	دماغ کار ندارم بعشق و نه ذکا ز دو و دل مکندم طرح آسانی چند
هر یک ز گل لاله چهار رنگ برآورد حاشا که شفق مثل لب لعل تو باشد خون شد دل غمدیده و از دیده فرو رفت تا بند کشایم سر انگشت خای است حزن کرد جگر حسرت اظهار تمنا ای اهل درع چون نتواند از غریب	رخسار تو زین سر و وجها رنگ برآورد کی چرخ بکام دل مار رنگ برآورد ویدی که جنایت چه بلارنگ برآورد از عکس تنگت سکه مبارنگ برآورد لب بستن من چو خازنگ برآورد می سرخ تر از خون شمارنگ برآورد
	دیگر
مغای حسن او آینه احوال من باشد	همین دلتنگیم پیدا از ان کنج دهن باشد

دیگر

کدام دل پیام آورد قاصد یاری آید	زنشادی مرده بودم گفت باغبانی آید
ادای قاتل مامیکشد بار دیگر یغنی	که برگوشه سیدان بهر استغفاری آید
مسجی بر فلک هم گر رو بیا، مینداغم	که از دستش علاج این دل بهاری آید

دیگر

مشکل از شکوه بیداد تبان دماند	دل نالان که بنا قوس کلیسا ماند
منم آن رند که هرگز نه پسندم ساقی	حسرتی در دل و در دمی نه مینا ماند
لبکه در مرگ سلامت همه پوشیدنی	کشیتم در دل دریا بسوید اماند

دیگر

آختم که بخود سیارم آمد و	گر خود مکین ر یارم آمد و
مرگ آمد و ساز محارم آمد و	گوئی که ز کوس یارم آمد و
آن عقده زلف داشتیم دوست	این داشته تا بحارم آمد و

دیگر

دیگر	به شرب باوه خابانی توانم کرد بناو کم مکلن بن نخجرم میکش امید بوسه زند قهر بر لب اظهار ز پیش من مگز یایه پهلوم مگزار حذر ز غمزه ساقی و توبه از می ناب کباب رفتن خویشم گمان نبودی کاش تسلی دل بتیاب حسرتا دارد چه وعدتا که بے بوسه ام نداد که فراق آنچه من کرد و خود بیا و بین
هنوز باوه به پیچانه می توانم کرد مست زد و در تماشاخانه توانم کرد تو وعده کن که تقاضای می توانم کرد دلی که از تو شکیبای می توانم کرد ز من نیاید و اینها می توانم کرد که دیده پیش نویرا می توانم کرد نویم بیای که تنهاسانی توانم کرد مروت است و تقاضای می توانم کرد عشق بصد ورق انشای می توانم کرد	

فدکا بدین احباب نرغ من گویا

بود غبار که بالاسی می توانم کرد

دادا از کسی که رحم تنک اندران نداد

داری دلی که کام دل دوستان نداد

دیگر

یارب از چشم بد خلق نو داری گنجش	آنکه بے ستم بود چشم غفلت پیش
گو نخر و کند از دور که نبود گنجش	آنکه در کوی خرابات ندانند پیش
هر شکسته که بجا ماند ز طوف کلهش	منی من که بخشش از من بخشید

دیگر

مرا گر این دل دوست است کی بقا دهم	و نمیشاید و با ساغر آشنا دهم
نماند تا سرخاری کشد ز پا دهم	سری به صحبت گل چون کشم که فصل بیا

فوکا مجروح دعوی است خونها طلبی
ز بعد قتل بجای دانش کجا دهم

صبح بهار بود گریبان دریدم	خلفه هجوم کرده از سر بریدم
منقار داده اند پله دانه چیدم	ای عشق صرف شیون و فزاید باکی
جریبه رفتن نو و دامن کشیدم	رفت آن شب وصال زیاده میزد
ایوای بر رمیدن و برشته دیدم	جورش ز کوه رانده اوایش ربوده
اینهم نبافت تیغ توار سر بریدم	گلگیر از رخ گله هدیه میبرد

دادم بهای شیشه می نقد جان بشد	تقریب مرگ شادی از زبان خریتم
	گو شمع و کباب پنبه مینا گرفتاند مشکل بنشاند هرزه ناصح شیندغم
جان همی خواهم بکار عشق جانفروسا کنم دعوی صبر و تحمل من که در هر حال کنم که بسوی سیکند گام بکوی می برد طافی در کار دارم شیون و فریاد را ایکه می آئی بیا ز من نیاید پیش ازین کشته چشم سنا ز من صد همچو من باده لعلی بجام است و لب لعلی بجام ره غلط کردم که بر سجده ز شمع لعل ازین ساعری برکت است و شیشه می در غل مسکه نقد از سینه میدانم دین و در خراب	مرگ امروزم امان گرمیدهد فردا کنم وای بر چشمم اگر چشمی برویت واکنم دل اگر این است آغز دلبری پیدا کنم گر دهد دستم ز دوست محشری بپا کنم قد بالا بنیم و دست دعا بالا کنم گر لب جان بخش فرماید که من احیا کنم شرم باد امر و زگر اندیشه فردا کنم میرزم جایی که عذر توبه اینجا کنم روز اگر امنیست دانی تا چه در شام کنم حیف باشد ترک شادمانی حواله کنم

در تلاش خوش قدان سحر برآمد نوکا

فکر آرامی مگر در سایه طوبی کنم

ندارم ستیو ذوق عیش و لطف و گنجی هم

فضا گویند بے مهر است مردم کشیند

و دانش را بگو فاصد سلامی از دل تنگم

نمی بینم بحر راست رو و خضر و عیسی

اگر حیرت فزا سبهای حسن نیست میبدم

من و در حسرت و بدار آن پاداری که

بکام تشنه ام باران اگر بار دوزخی است

اسید صیل نگذازد که میرمخت جانی هم

که آیم از میان بختی و گوید فلانی هم

میانش را بلا گردانی از ناتوانی هم

مناع کس مخرب بوده است عمر جاودانی هم

که گرد و در صورت تصویر تو رنگ دنیای هم

که از جانشین خبری دور باش از چنانی هم

بنود هم نمر اوار بلای آسمانی هم

دیگر

نه در دل است سودا نه مردک چشم

شراب بی تو اگر خورده ام دلم بچون

و دواغ عشق تو یک در دل است و یک چشم

گزنک بچشم اگر دیده ام تک در چشم

دیگر

غم غمیت گرز دیده دشمن فتاده ام نالان مرا ز گردش گردون ندیدم یاران بپاس خویش گرانین بکنید ساقی ننگ سحرست موشه در جگر صیاد در کین چو من بی بری نشست آواره ام گوی بل آوازه ام بخوان مشکل که روزگار دهد عرضه جوهرم آه از گزشتۀ دای بجالی که بگذرد	گوئی که من بقصد فتادان فتاده ام جان سخت تر رنگ فلان فتاده ام مستی شلره ام که بلامن فتاده ام باشیشه گر چه دست بگردن فتاده ام در رقص این طرب ز شمعین فتاده ام کز جلوه ات بکوچه و برزن فتاده ام حرف خوشم بخاطر الکن فتاده ام همچون گل شبینه به گلخن فتاده ام
---	---

بر خاستن بچشم آسان نبوده است

با این فتادنی که دشمن فتاده ام

خواهم که از جفائی نو شور و شر افکنم گویند دور تر ز دور یار کعبه است فرمان بوسه ده که من از بوسه بیشتر	یعنی که رسم عشق ز عالم بر افکنم خود را مباد دور ترک زین در افکنم مستی سپند چنم و در مجر افکنم
--	--

دیگر

این نمی بینی که بن موجود داری چنین
داشتی هر چه روز از ماه روشنتر چنین
زاده ادا غم ازین داعی که داری چنین
می توانی صورت آینه دیدن چنین
عزیزت حنش مگر گوید بیا بگره چنین

رخ متاب ازین چه شد یکبار گردیدیم
بر نیارودی شب مار از بند تیرگی
سجده کردی بی نشان این شایسته
ایکه در آینه بینی صورت خود ساده
در پس دیوار او گیم نظیر مونسیت

دیگر

نمای اینکه ازان در گزین توان کردن
مگر خویش همان دیده تر توان کردن
چنان بکوی تو خاکی سبزه توان کردن
توان تبی که ز قهرت حذر توان کردن
دعای عافیت نامه بر توان کردن

نمای آنکه بکویت سفر توان کردن
جلوه تو اگر دیده بر توان کردن
ز خون بگنجان زنده است رویی
خدا کند و خدا اگر شوی چه خواهی کرد
کنو که نامه فرستم بر جفا جوئی

دیگر

بنگ و خشت مشکین ساغر من کنون باید ز دوست زار گریست مگویم ناتوان بدیت نگویم ز دورم خانه اشش بنمای و برگرد	بزن ای محاسب خود بر من نه زورم پیش رفت و نه ز من بین یکبار جسم لاغر من اگر ای حفر گردی رهبر من
---	---

دیگر

تبع کین آخته این بانگ که بازوه گردست هست تویم ای کینه ای لار بی حجابانه رخت را که تواند دیدن شانه را بر دل صد چاک زبانهاست لار می توان گفت ترا خون و قاتل کمر است صلح آورده برین لاله و گرنه برین آنچه گویند ترا خون حریفان کل است چه رود بر سرت اینخ ندانم فردا	طعن بر زندگی خضر و سیاه زده زان تماشایی که در آغوش زینجا زده شرم دارم خود ازین پرده که بالا زده چه بلا زده که بران زلف چلیپا زده دامن سعی هلاکم کمر تار زده زده ام بر دهنش لبه چو حاشا زده خود مراد از می علمی است که نه از زده آه ازین سنگ که امر در چینه زده
---	---

دیگر

ای ختم رسل هر هفته را تو نمرانی	ما نتوان گفت و نگوییم که خدای
ارواح مجرد کند از طوف پیاپی	در روضه پاک بپوشیمی و صباپی
دربار که قدس که معیار کمال است	از فرط شرف مورد لولاک لملای
مستانه گرافلاک برقص است محبت	زین رو که بود ذات تماش علی غائی
یوسف ز بی کسب هوا حبیب کشاید	خلق تو بهر جا که گشت زانده کشائی
هر چند که مارا ندانیم خود از چاه	در چاه نیفتیم که تو راه منائی
آنی تو که در معرض اعجاز تویم	چون لعل لب بار که در حرف سرائی
آنی تو که در مکر که حشر احم را	جبرمت تو که بود امید رمانی
از سستی طالع که بود سنگ رهن	گر نیست یغیم بدت ناصیه سانی
نور حمت و تو مید ز رحمت نتوان بود	از دور رسانم بتو گلپانگ گدائی

یعنی ز سر مانده خویش و کارا

آن ده که از ان به بنود زله ربائی

ای رسول عزلی قید که آماے	جز خدا هر که بود سائل و ذات عالی
روز میلاد تو هر گز مقصه کسری	سر کند وجد و برافتد چو شیوخ حالی
نور محض است هر آنیه وجود پاکت	بگیر از سایه جداول ز سواد خالی
ما اصابع ز منابع بدست رو بد فرق	بحر اعجاز تو گر عرض دهد تسالی
ریزه سنگ جادوست و بتانیر حضور	راز گوید بر تو چون نقطه رمای
اندران عرصه که کس نمیتواند برداشت	بر لوای تو بود نقش بلند انبالی
آنکه حوز را ز سنگ گویند که گز نشتر و	با و در خود لکد کوب چو شیر قالی
و دم بجهت نه ز دم کان بنود پایم	بل درین پرده ز دم فال مبارک فالی
ای خوش آن روز که در روز اول از دیگر	در لب بام بشارت رسد مژدالی
مقتضی طرح کنم طوف که مهنی بچینه	باز نشناسم از بخیره یعنی جالی

اگر او گیسوی حور است بجای و ب درت

نخوان داشت و کنار پریشان حالی

دل مانشا دیک حرف مدار کردی	غنچه بود گو یا بنفس واکردی
نگ سب بار من سلامت باشد	غم آن نیست که در قیل مجاہد کردی
دیر ترا مدی امر و قیامت نیست	فتنه بود که دے رفتی و بر پا کردی
خط بر آورد و خست خست ز کویست	چه کنم نامه آزادیم انشا کردی
قطره واری ز تو ای گریه ندیدم تا	انچه کردی که بیابان همه دیا کردی
چشم را باب هوس را به این سر میخورد	مشت خاکم بهوادای و بجا کردی

با خبر باش نوکا این مرض باریک است

الف سوی میان که تو پیدا کردی

می خورم یلے دربان کے	می برم ناله بر ابوان کے
میرود جان جهانی بر بہت	تو کجا میروے ایجان کے
بہ کہ برگرد و ازین کار طیب	بہ نگر دیم ز در مان کے
بہر یک نیز ہمے جنگند	جگر و دل سر میدان کے
آفریدند مگر بہر شکست	رنگ روی من و پیمان کے

قصه گوئی گوشت زکا
که سرمن داند و چو کان کسی

دیگر

جان می طلبد یار بذر دیده نگاهی
در خشر مخوان پیش خود آن پرده زنا
من میدهم ایدل تو گواهی تو گواهی
باز آدم از دعوی بیداد الهی

دیگر

یا ترا با من دل داده سری بایسته
لذت عشق ترا هم قدری بایسته
از سر کوی تو ما سفر بایسته
عاشقی حرف ملامت نتواند برداشت
مکبر و عزم و ترسم زبان ما ماند
تو داد انهم نه ورنه ترا می گفتم
یا هیچ ای ناله بخیز و ز تو بشنم بشنم
یا سر و کار و دم باد گری بایسته
ای دلت سنگ بسنگت شرعی بایسته
دل که بیستم بجایش کمری بایسته
اندرین شور و شرم گوش کمری بایسته
که ترا سوی فلان گمراهی بایسته
با چنین حسن که داری کمری بایسته
تو نداری و هانا اثری بایسته

	مبراد لب نوشین تو باشد که و نکا و درش میگفت بکام شکری باسته	
	دیگر	
ترا گوشتی بران بودی چه بودی خدا یا گر بجان بودی چه بودی گر آن موی میان بودی چه بودی		مرا تاب فغان بودی چه بودی جدا از دهنش دستی که دارم رگ جانی که در بخشش من آمد
	نوکاسنگی که من بر سینه کویم اگر زان آستان بودی چه بودی	
لاله امسال از زوید گو مردی ساقیا تا چنڈے اندر سبوی تا دهن باشد من و این گشتگوی		باشد هم پیش نظر آن رنگ دی آب روشن تیره میگردد ز بند گفتگوی زان دهن شنید کس
	دیگر	
کز دور و هجر یار ندارم شکایتی		از جان سخت خود بخت لغایتی

یاد آیدم دمی که ز پایان عمر خویش	داغ جفا و جور تو دارد نهایتی
زلافت که سرباهی فرود آوردی	نازل بشان قد تو گویاست آیتی
در شکر آنکه خود بقای رسیده	ای خضر فی حبسته مرا هم بدایتی
کی میکند تلانی بر او باغبان	هر چند دبدبه ایم ز زنگس عنایتی
ایکانش آنکه در ساحل حسن و کفر	داوی مرا شکیب بخت رنجبانی

خمیس غزل ملا جامی قدس سره

حسن عوبان بر چشمم کند بچنگی	من نه آنم که برین حسن چشمم رخ غشی
عشق بازم سبک نقش مرا دم در شش	لی حبیب عربی بدنی شش

که بود در دغش مایه شادی رخوشی

گر چه دارم به پیش عوی ثابت زدی	لیک در پایه ام آن مایه نهادگی
که گر انصاف بپسند توان گفت همی	منم رازش حکیم از عجب من عجبی

لاف مهرش چه زخم از قرشی من جشی

او بصد دریم خود شید جهان تابارزنا	من دصد مجو من البیهیک در گران
-----------------------------------	-------------------------------

دزد دارم بهو اداری او قیص کنان	سخن از عالم تمسبل درآمد بیان
	تا شد او شهره آفاق بخورشید و شبی
ای نقور بطفیل تو چه ای نگرم گرچه صدم حله و دست ز پیش نظرم	سایه لطف و کرم باز نگیری ز سرم آنکه جز بر رخ خویش نفدت چشم نرم
	وجه فی نظری کل غذا و عشی
لبم از گفتن بصیرت چه است مبرس صفت باوده عشقش زمین مست مبرس	بود ز کیم نه خاری ز چه لبگست مبرس هم ازین بستم آخر چه کنده است مبرس
	درون این می شناسی بخدا تان عشی
به دل تیره من ریخته تازنگ نبات مصلحت نیست مرا سیری از آن آب نبات	عشق آن ذات که نازند بران جمله نبات نی مثل آب حیات است میان ظلمات
	ضاعت اند به کل زمان عطشی
بر سرش نهست تعلیم ادیبانه مبد جانی اباب و فاجره عشقش نرود	عاشق ندید کار اسر غلط است نرود گرچه مصلحت گفت با او از بلند

سر مبادت گرا زین راه قدم باز کشی		
رباع		
رندان بکشید ساغر صهارا گویند بهانه جو بود لطف کریم		در دل بیدید ره غم سحر دارا ناید بخشد بجزمت میار
رباع		
بر آتش من آب که پاشد ساقی گرد دست و دشمنی درین دیر مرا		وز سینه من غم که ترا شد ساقی باشد ساقی و گرنه باشد ساقی
رباع		
کس محرم این دیر مخانگی گردید جبریل سوی مکیده آمد رندان		کش دفتر نقوی نه همه ملی گردید پیرانش بریدند و بط می گردید
رباع		
گویند خیار که بدبتر است آن گویند ابله با کس و به فشار		اندر من ران نه شر گنیز است آن کز خم تیغ ز پر و نیز است آن

	رباع	
اکال و شکم پروری و فی القدر ربای رِزاق منیب و اگر نام خدای		امی گرسنه چشم سفر و چوکا گری انکار ز بند گیش نی آوردی
	تمت با تحمیر	
تایخ چکیده و تسلیم اعجاز رقم جناب حضرت غلام حیدر صاحب شهرار تخلص که شاعر کهنه و شاق و بیگانه اسط از شاگردان خواجہ میرد علی رحمۃ اللہ		
ناظم و ناثر نیامد و نظر گشت جمع و طبع از رسمی پسر یافت تا ریخی چنین بازی بفر زاده طبع و کاشد جلوه گر ۱۳۸۴		و در کن مثل حبیبای ذکا نظم و شعرش جالبی افتاده بود دید چون شهرار این مطبوع نو کرد و بازار سخن (در فتح کاد) ۱۳۵۵
	۱۳۰۲	
تایخ از تایلیج طبع و قاف و وزن نقاد شاعر شیرین گفتار جناب غلام محی التیسا متخلص پشویار که فرزند جناب شهرار و داماد حضرت مصنف اند		

خاش و خاش گلبن است معنی تازه آن بها	آگشته سطور و صفحهاش روکش سفید و سمن
دید چو جوش این بهار رفت خویش شیا	گفت سرش سال چا هست یقین

ایستاد

مطبوع چه شد کلام مطبوع دکا	جانے شعرا می رنگها را بنخشود
شیا چو تاینج مسیحی در خوات	گنجینه نظم و شعر (باعت فرمود)

تایخ ریخته خامه بر اعت نهنگامه مخور نغز گوی
جناب سید عبدالله حسین صفا افسر تخلص

طبع شد چون کتاب خاش و خاش	روشن وزنده گشت نام دکا
سال طبعش رقم نمود افسر	شده مطبوع حبان کلام دکا

تمت با تحنیر

تفاریط

نگاه

از ستارچ طبع آسمان پیوند سخنور عالی

معنی پناه جناب مولی غلام علی صاب

قریشی ناظم تخلص هم تعلقه دار ضلع سیدک حسین

باتیسه‌تی داند و دانستن همانا از ضایض دست کجراغی کف بوختن وید بنض
 سقختن شعله‌خس افروختن و آزار آتش طور گفتن دودی فرابردن و آزار آسمان
 نامیدن کلیسا ساختن و کعبه‌اش خواندن شورابه آوردن و بزم مزه‌ش ستودن
 صنمی تراشیدن و بجد آتش پرستیدن غور با افشردن و می طلورش شمردن
 کار من نیست خواهی خورده گیر و خواهی پیغاره زن با کار من خاسیل از آذر سنا

و خوشوار از کاهن فرقان از زندجد کردن و انجیل از پارت موسی از سامی
 فهمیدن و سلیمان از اناهرین جبریل از کوترگزیدن و هما از بوم و ازین دستیار
 که من کا شانه خراب کاروان سراطر از رانه هر شاهدیکه خالی دارد و اسن
 نذر دروان پرورد و یا جگر تشنگی از دیکه شاهی باید که چون دیوان بیکانه
 فرزانه بیکانش منیو آبشخور مرحومی جیبایی نکاد و دمان خوبی را چشم و چراغ
 باشد و گلزار نکوشی را بهار نسیم چند ادیوانیکه بلند پاگی را پیش طاق است
 و عالی حوصلگی را از زبان معراج زندانها که این گوهرین نامه آبدار است یا
 سرچشمه که پدید خضر لب تشنه آن بود که نامی نام قایل را بجا وید زندگانی
 مجتهد یا فروغانی مجموعه خرد افرو و دوست که نگاه دیده و ران را بار و شنان
 فلک روشناس ساعت تکلف بر طرف اگر نظری توزی پری پیکر آن
 نازک خیالی را به این آرا مشکاهی نیمنی و اگر مژده و اکنی نازنین ادا و انداز
 خوشتر از آن شاد روان نشین نیابی بلاغت را با چامه و چکامه اش
 روحانی پیوند است که بریدش تا پگاه سیکه شب ندارد و شوار و فصاحت

باوازه و گزاردده اش سرشیم اختلاطی است که گسیختش تا ناپایان روز
 محال گشتفت که از زرش کلاش یوسف را بیعایتی جز و وجه عجب که روانی
 سخنش کلیم را خجالت فروش عقد اللسانی کند من و خدا اگر فی المثل ^{نش} توان
 گفتار مراد می یافت طراز ثنائیش بدان فرمندی می بستم که لب به زار
 نگارین می شد و اگر نیروی بیان مدد میکرد بر دوازده عیش بدان فرتاب
 می پرداختم که دست مانی نقش زمین می کشت چون آن چک و چانه
 و آن لب و دندان ندارم پس تن زخم و بس فقط

دوین تقریظ

بجز دان عالم انسانیت را تیریک مینمایم که زمانه مسیحائی گزید و جان ^{نخست}
 پیشه کرد اگر دعوی مرا سر بسته را ز دانی و او گویا میخواستی تکلف را حلقه ^{در میکنم}
 و تصنع را شهر بد رطومی میدهم و بز می می آریم بیکانه ما را فیضی نیز غم و ^{نیاید}
 صلا و به آوای که آسمان را ساید فاش میگویی و از گفته خود دل شادم کنه
 جانی در قالب فرسوده آبروی سخن میان نوکای آن جهانی رسید

یعنی گزیده دیوانش را پیکر پزیرایی بخشید بخنج یوانیکه اگر پیش این
 دامن باشد گمبیهان فروزدیوان دکن باشد و اخ و اخ مجموعه که اگرش
 بر بر نوردان را بار سفر شود پریشان بر بست نوبیه نظم اروپ را تعجب
 ملک الکلامش از کلام شاهی بدیهه خطا کردم خسروی تاجستان قان
 چمش از آرش خاقانی روایی بر غلط گفتم قهرمانه خدمت پذیر روانی
 و ایده اش و دودکش و پورست که نگاه دیده دوران از هند بایران
 زمین بر دو طولانی دوده اش برقی تارست که خبر بلندی مدلولش
 بعرضش معلی رساند اگر بندش او صرف زندان میشد یوسف را شکوه
 بند همه سپاس میگشت و اگر آتش سخن ته وارش بکار چاه میرفت
 بیزن را عمق آن زردبان معراج میگرددید هر مصرع اش آخته خنجر سلطنت
 که از صفای خویش چار آینه در بردارد و هر فقره اش شمشیر
 سرباز نصیحت که آنه ان پور دوستان را دستی بردل و دستی بر سر
 در بحر کیه سخن راند کوشش نیم موج زن مینی و بزمنیکه زبان کشاید آسمان

را در خاک و به اش یابی عذوبت بنجارش با دشمن ترش ابر و همان کند
 که غسل با محرو و ملاحت گفتارش با حاسد جگر تشنه آن کار و زرد
 که نمک بازخم اندازه دان داند و مقام شناس شناسد که چک و چاق
 میز برای ستایش چامه و پیکارش پالوده مغزان را نداده اند و توانش
 و نیروی مدح گزارده اش شیوا زبانان را نه بخشیده اند تا ببرد
 کلپتره زبان اعنی ناطق و زواید بیان که در یاده گوی و بی صرفه سر
 خود سهیم خود است و در ژاژ خای و باد پرانی خود عدیل خویش
 چه رسد باری همان به که خموش و هرزه نخر و شد فقط

تقریظ چکیده خامه بر اعت بهنگامه سخن سنج بی مثال
 فضیلت مآب عالیجناب مولوی محمد تقی حسین صاحب
 رفعت تخلص میرنشی و قمر صدر المہام متفرقات

هنرمندان را نوید و سخن سنجان را مشرود که تمنای دیرین بر آمدی

نسخه خاش خاش که جان سخنش توان گفت بقالب طبع در آمد
 طرفه کتابیکه برای تحریرش خامه از شجر طور باید و داد از سواد طره و حوچه آید
 که بی بدل است و شیوایی را بهین دستور العمل معانیش بلند
 و مضامینش خاطر پسند بندش چیست نشست الفاظ و دست چرخین
 نباشد که قفلش سر آمد شعر است که نام نامیش محمد حبیب الله تحف
 و نکاست آنکه از عالم صبی تا آخر عمر مصروف اقسام نظم و نثر بوده و دینارک
 خیالی و اداندی از همسران گوی سبقت ر بوده طبعی نقاد داشت
 و ذهنی و قادی و نوری پایه بود و خاقانی سر مایه کجایش نسبت سال
 مداحی جناب وزارت آباء نواب مختار الملک طالب الله شاه نموده و قصا
 باقصی غایت پسند خاطر دریا مقاطر حضرت مدوح بوده خاطرش از شگفتی
 بلغ ننمیی که پیر و از اولی الاجته معانی در آن فوج و رفوج و طبعش در روانی
 کوثر و تسنیمی که جبر و تدلطف و پاکیزگی را موعج بر موعج اقسام نظم و نثر
 اداسی کرده است و این نسخه را سجاوندی کرده سخنهای ناگفته گفته

و در بای ناسفته سفته فی المثل چسبان ظهوری و قتش دانم و بمنزل چگونگی
 نظیر نظیرش خوانم که آن یک چنین مقصیده بای غرا داشته است و این
 یک همچو نثر نگین نگاشته باین همه دخلق و کرم و محبت و مروت
 یگانه بود و سلوک طریق و طریق سلوکش کیسان باخویش و بیگانه هر که
 کیبار با او برخورد ز زندگی بافتش بسر برده یکمکه بزبانش جا داشته لطف
 برداشته شمیم خلش چهار افر گرفته بود و نامش کیش چون شحرش باقصای
 عالم رفته طالب اسد ثراه و جل الجنه مشواه مان و مان ای سخن سخنان
 سخن رس ای هنرمندان صبح نفس گمان نبرید و تصور نکنید که رفعت
 یسجدان یار فروشی بکار برده و در تحریر این تقریظ پاره راه مبالغه و غلو
 حاشا ثم حاشا آنچه گفته ام از هزار یکی از بسیار اندکی است چه نامکن
 است که ژولیده بیانی همه دانی را ستاید و کما یغنی از عهده آن بدراید
 چون می دانید که انصاف بالای طاعت است چشم انصاف بکشد
 و سیر این گلشن بنجاریه و چین همیشه بهار نماید لطفها بردارید و مصنف بافتن خیر باد

تقریظ مترشح خامه شیوای هنگامه زبده الامثال جاب
 غلام حیدر صاحب قدر تحضرات اهل قلم مجلس مالکداری
 خداوند بایسته هستی را سپاس چراغ کف دشتن اگر چه خشوری این است
 و من آنرا توانا نیستم مگر داعی را که بخود نمائی رکوشید بیضا است
 نشان دادن مراست و نشان میدهم کاغذی پیرایه نان سرپا داغ
 این اوراق ستمزده فراق دیده در سینه دکانام آور که تا و آنها را فراموش
 فرمائش خود را پاره پاره از هم فرو ریخت یارب آتش بجانش
 چه رفت که با این همه دلکشاشکوی درازانی نشه خودش را بنگی
 گور بفروخت و با این همه جان نند ابیانی نظم خودش را با دین
 تابوت بداد و عناقوب معنی بویگانی چهره نداشت که زیباروی نه
 حور ادلس ارمست بر دبر از شش و اثره و آرش شیوه دشتی نداشت
 که بر صفای حساره و ساده چکاوی غلمان پای خیالش مانع براید
 یا لیر عنوان سراسر ای چکامه نگه بوی ل آویر نمود که بازشو

ساس روشناس سخن را پیچ و خمی بسنبیل خوبان مانا و آب و تاب با
 هور و دیس و نیز گیتی بگردش و دران خشک زن و رنگ و بوی باغ
 و بهار ساوستان در کار است و از این بردا و از کج ادای دست
 بدا که آهو گرفتن کار سکی بیش نیست و شاعری پائید بهذب و
 کشش فی که کوه پیده از فرو پیده فسر قی توان کرد بل رسائی صورت
 گراست که هم یوسفی پزیر اپیکر نقش بند و هم در اهر منی دژم
 تزییه سازی دستی داشته باشد همانا این زاب آبدار خدای
 فرض است جل جلاله و شاعر است بجانش آفرین باد آید
 بدانش و توانش این نامه کرد آور قوی دستمایه و ر که هر گونه خور
 کاری را بسخن سنجی بازگشت بدوست - بل سخن زنده و ذکا لیش و مغز است
 و یک پوست - خامه گزار او از کامه بروی نامه نه باندازه است
 که آهنگی پیکر زبان زده مدعایکاست در آینه هم نتوان یافت در زبان
 زده سحر حلال او را در ایش داروی بهیشتی ذوق روداری در کار است

که اگر باری بر آن گوش داشته شود دیگر لفظ کسی دمی گوش بین
 دشت در مقام شناسی تو انکن مقام شناسی است که اگر آرش
 همه مدعای لال است پیش و اباش از پرده رونمای و در اندا
 دانی همه دان اندازه دانست که اندر ^{نور} اگر ستر ماسر شده باشد
 اندازه او بامیغی کامه راه کشائی سرافرازیهای خیالات او
 بافر از برین آسمان آسمانه انبازی سرو کار است که فهم سر ایا
 دو و بلند پروازیها تا بهر قدم نفسی نسوزد گرد گرد راه او گردیدن
 نتواند و نیز نک نایتهای عبارات او را تماشای جا و گرد گرد
 در بار است که تا بهر جنبشی صد نقش نخت و اتفاق همچو یوسفی ^{حالت} بزرگ
 برو باز با و رنگ نشان نه نبند و لها بسوی خود کشیدن نتواند
 سخن آید او را سر حشمت از شیدان شید دانش و پیش کشاده
 تا بر توش بر بکمان بر نتابد کس روشناس روشن سوادوی نگرد
 بل جدا شناس سیه نامره از سیده سوره چون روز اخر

برکشگان از سر گویائی بگرد آب و تاب آن واداکه از پرتو پاره با
 روشن نفسی و سیتند تا از زبان و خامه اش بر می چند بر و شنگری کور
 کور سوادان ناصاف می پویند بلی بسی دیده شد که دلدادگان آرایش
 کفار توپ توپ پیش این ساده پر کار آموزگار زانوی ادب میزدند
 و هنگامه با همی شعر خوانی پی وری چامه و چکامه او بار نامه نمیداشت
 و همه ما اورا بسری می پذیرفتند و سر او می پرستند آنت ماینت
 سخنور گهر سخن معنی آفرین بحرف آرم ستم آموز بس خواستگان پیر
 نگار و بگفت آرم دلدی کن دلدادگان نوگر قمار با وادان بستم ربائی
 دلبر شوخ و شنگ و باند از دل باز دار عاشق بی نام و ننگ بجانش
 آفرین آفرین هزار آفرین صد هزار آفرین فقط

تقریبات کلیات منشی حبیب الله و کاظمیغزاد بلبل شاخصاً
 سخنوری طائی شکرستان هنر پروری منکرانه یار

نظیری و طهوری محمد عبد الجبار خان آصفی لطنامی
 را سپوری میرنشی برگیده آفیس علاقه نواب افشار
 برگیده پیر خیرل افواج قلعه کوکند ایدی کانگ حضرت
 بنده گان عالی حضور پر نور حسد یو دکن مد ظله العالی

و هو هذا

مجره دانی های مشکین داغ در و نه فروزا گریا خون دامن نیست
 چسبیت که دست نگاه نفس سوختگی دو داشتن و بتایش نرم آرد
 یگانه نیردان بوی غنچه و عود پند داشتن زهی بفروغ آور بندیش جوهر
 و هنگامه گرم سازید و آتش پارس که مزودی آتش بر پور آذکار
 دینو گلزار سر آذر آتش زار کرده انیت بهر بخشند آشکارا نوا
 که بر لایمی پرستاری داغش بیرون افروخت از آتش گل دانه
 و آتت بیاد افراست گزیده نهان گدازنده که بر ایمنی بسپار

همیشه با آتش سوخت از دواغ همدی و دوزخ داغ گردانید آن آتشی که
 از سالها بیاد اوست گویا آتش آتشین رویان رنزد زمره سنج و دواغ
 سر گرمی داشتی دانی که ناگرفت در آتش که هجم چو اسر و گردید همانا
 از فرا دید اهریمن ریو که خاکیان را بسوی آتش کشیدی انیروی
 بخشایش آب زد و بفرستاد ابر را بنده گوهر فشاننده بار پسن
 فرخ و خورشید آفرینش جوهر و از دریا کشائی گزیده منشور آگهی گوا
 تیرگی را بنده کنشهای بدیر باد داد آتشکار بخشایش و نهان توان
 انیروی نیایش و بفرز دین پروری و نویم اندرز گوهر فشان
 آن والا فرگاه و خورشید استایش کردن پایاب هیچ آفریده و از آگاه
 آب و گل سر کشیده نیست مگر حرفی که بفرتاب مهرش از درون طلب
 و دواگر سپاس شناس انیروی ستایش و سپاس نیز دانی بخشایش
 بخواند چه سراید که هر بی گز و نوای مایه ساز و برگ گفتار که یافته و بجا
 نیکو منش گزیده فراز آورده اگر نیردان بهر گونه فروزه پیکرش

نیار استه و فره فروغش بتایش نیاورده کیست که به نماغاش
 بر نهاد نهاد و چهره که آینهک روان فراغمه زخمه بر تار خپک زنه
 بچنگش اگر بآن اندازد نهان جنبش آسرد گمانیت کیست
 که دلبر بانی ساز آرایه و بناخن گل که از خراش زخم خویش بر خودش
 باله اگر آسمایه آشکارا افزایش دهند نیست که ام است که جان
 خراشی اساس نهند آغوش کشائی تازه زخم جگر بلبل اگر نمک فشان
 خنده گل باشد گو باش اینجا پایی برهم خورد و نهای خدنگ حسرتی
 جگر از زخم زار و زخمهار از درونی جوش خونابه و خونابه را از زگره
 در تراوش در وانی داشته و میدار و قریب از درد فراموشی پس
 مرده بجگر عشق نشسته بر دم تیغ ناز نگاه رقص سبیل ساز ناکرد
 که اگر بیا چشم مستی ساکنین بگردش آرد خون سر جوش رگ تا کشته
 و اگر بدوق سوز آفرینی خنده نکین و مانی کباب نمک سو و کند گوشت
 پاره بپزبان بیابان زاد باشد بر زخمهای دل حسرت ناک و تشکسته

تاجون خون قیده آتش سار سرتیخ باز خون گشته از درونی آتش بد فروخ نشسته که
 یک قره نگاهش در خرام آید خون میخانه از هر قره اش جوش زند و اگر آتشین
 نوای بر لبش دو دوسوز آتشکده در هر ساش بر افروز چون نقشاند مگر نگین
 کنونه ما از جنبش رگ دلیست که و شیره قره ایزدی مهر و خیرانی دهنش نا آغاز
 روز است که هر کرد و دوست دیده و دیده خونبار یافته باین فروز و گریه
 آنگونه که نخل را اثر داری و اثر آمازگی و آمازگی را لذتی بخشیده است به ناکا
 نخل هستی بشاخ فرماش ثمر دل آسوده و تقیض میر آبی جاوید زندگی
 آمازگی بیداری بخشیده و بگرم نگاهی مهر خورشید لذت بخش و گد اخن
 از زانی فرموده اند زین بگریستان اگر چشم نازک کنند دل را گاهی بیاید
 گوشت پائده در یابند آتش تلاش سر گرم سوختن و گد اخن چون شمعهای
 آتش در سر پا گرفته و گاهی بوار خوننا بقطره بنبذ که از درونی کاوش و هبانی
 جوش دما دم همه تن سحر گرم از قره فروختن و بسان سیاب آتش
 محو وضع تنیدن همین دل قیامت ز آینه صفا جوش زن را نهانی خون

با خیال بازئی جلوۀ جانانه نخستین روز خون به گامه آراخه دارا بگر جان
 را ایگان نپندیر دل باز از نگاهی در رباست که اگر فشار دروش خون کرد
 و آن خون بیازند شتی هوس بخار پدیدار گردد و بدین شرک دیده حسرت
 نگاه نامند و اگر آن جوهر مهر که دل را بجاویدی فروغ نشانمند گردانند
 با آتش هوس دو دنیا میخت و از پرده سوز سر گرمی شعله اش بر لب وید
 سخن خوانند آنمایه پر تویی که بر نگاه و ادبی امین شبان خور و دلفری
 و خش از راه هوشش برود و آگهی پر توستان زبانه کشیهای سخن
 ورنه در تیره شب از منده سنگ خاموش آتش را بالا زبانه کشیدن
 از کدامی سر گرمی دستگاه بود آنرا که زبان از چاک جگر پرده رسته است
 خون چکان ناله را در جولا نکرده کوش در د آلمان رساند و غم آرمید
 و لهار از شهر فرودشش خون گرداند و هر که از فشار و رور و سر نخه خون
 از شیرین خونابه دل مستی سر جوش میکده در کشاید و بر و ان فزاید
 آن آتشین جوش باده هوش از سر و نیاید از دل و تاب از جان بر باد

یارب درونی داغ دل افروز را بیرون تراوشی و خونابه ریزم مرگ
 خامه را آشکارا ریزشی که داده فواره نتوان گفت همانا دجله کشاوه که
 جوشا جوش درونی خولست دل در آتش که گدازی بسرمایه که از
 تو چشم داشته و دریافته است جز آتش خیال سگر می و بال سمند شوق
 خامه و صفحه شعله نگار آراسته نیست سرو او پیشین فرجادان که
 بدو نیم شبی سوخته جلوند با داغ آرائی کرده بر نسرين ریا کند با دانه
 گوش را نواخته تازه سواد مگل کرده که برنگ جستجو غبار دریا پیدا
 هستی وادی کاروان در کاروان گم گشتند و آنایه غباری که از
 راه پیمای پای خامه شان برخاسته در سخن جولا نگاه پیدانه مبینند
 که آسیای گردان سپهر برگردیده و استخوان ریزمار از فرسودن باغ
 مانا کرده و دریم آهخته در گره حوادث گرد باد در سبت که آرمیدن
 در هستی کینگاه بوار تو تیا هم نباشد و بسیار سبک رهروان کشاوه
 کام که فره رهبری نیردیت دریافته و آهنگ این وادی پیمانی

ساز کردند آن انداز جوان گرد برانگیختند که بدین چشم سپهر را تیره
 گردانیده بهر آرمیدن گاهی کمر کشاده و کلاه از سر نهاده بنه فرود
 افکنده نشین گاهی پروا خسته بلند نامی لا دین تا مغر فرودین زمین نیاید
 و دلا دیوار شهرت کاخ با آسمان فرارین کاخ برده اند اگر چه درین پیکرستان
 از پیدائی صفوتانی فروریخته اند مگر نشانندی سخن از آتش تاریخی
 بر پاگذاشته اند ازین پیشین رفتگان مینو نشین آزاد شهری چکانه فرزند
 پیوند بخش روان معنی با کالبد الفاظ فرود سپید کار فرزند و کیش تنبش
 که هر افراسیهر سخن را ماه نیم ماه منشی محمد صیب است و کالبد آن محمود
 فرود سپیدائی فروزه داشت که از دلکش نوابکوش دیراین نه فرزند
 طلب افکنده و از درونی شعله چشم کعبه سراغان چپای حرم
 بر کرده بآتش پارسى نفس که از شکلاش فروخته آتشکده
 دلی سرگرمیت در آغوش نگاه بجلی سرگرمی فروش نه آن
 آتشکده که ز رشت آتش پرستی منش با فروزینه برافروخته باشد و کالبد

هستی خود و آتش پرستان بجاییدی آتش سوخته باشد و دین تشکله
 جگر نوحه بوی تازه گرمی داشته دماغ پرورسیت و سوخته گرم حیا
 شعله می راند و دین میکند تازه بجوش آمده و آشته می از آتش
 پرور و شعله ماسه گرم نپد ارض و خاشاک ربانیت دماغ گرم داشته
 رساند میشه با ده میشناسد با پسین بر کرده چراغ است که بفر و غانی شعله
 تبرگی دریافته بزم روزگار را از سیاه روزی ننگ وار مانیده از شعله
 بر افر روزی این آتش بنفش طور شدن ناوس عجم زو شیتان
 شکفت زار آورده و آزارعجاز نقش نمائی این فرخ نامه آسمانی پیوند
 بیرنگ کشتن سحر سامری نسخ و در نگاه سامریان نقش بد روزی جلوگر
 کرده که اگر مفرغ نایه کهن ناسور در و پرورده ولیست که نبهانی کاوش
 نقش تبریون جوش زده و تازه دماغ گلدسته آتش پرورده بهار حکمر
 لاله زار گل کرده شکیب ربان خیالش دل مردگان را افسردگی دور
 و پزنگ زبان پلارکش سخت جانان را پیش بسمل تعلیم و نه ناز

داف کلکش جاگی کلبانگ زده حسرت غمگ و دشمنان را گلوگیر شد
 قلعه‌مان را نشاک جاویدی لذت است و غم زهر خور و گان را روان بخش
 تریاق عشرت به کار فکرش از تازه نماران بشوخی برق همغان بهش
 از جبهندش نشانمندست که در الفاظ کو کبه سخن جهانگیر است لبخیر فرا
 کند والا اندیشه اش بذروه رسیده که فراترش رسائی نمانده و ج
 پیمائی بلند کاخ معانی شهباز گرم خیالش شوخی بالی کشوده که عفا
 دیگر رساندیشه با پر زدن نیرو ندیده پشینان را گردیده فرمینگ بر
 یادگار است و پشینان را زیبا بر نهاد فروز ساری آن سبک خرام
 کشاده گام که در گیتی فراخای بهنجار غالب دلی شمن سخن جاویده
 داشته بفرتاب نیردانی دهنش و با نیروی بخشایش نیوادی پارس
 تازگی آمیخته را بگرم جولانی و بهنجار پیمائی پی سپر ساخته کواز دکن
 بیرون نخرامیده مگر میا بجگر می ایام پیش آموزگار خودش بسا فروخته
 خامه را بدلی روان داشته گردند سپهر خیا که دانی از سخن جا

فرسایان بر کرد و از و نیز برگشت و نامش از روزگار جریده بی مهری
 کز لک ستر در روزگاری به بیزگی، نزاری سر آمد که نقش سخش از فر
 رنگ نه لبست و سخن از سیاه روزی به امش نشست طبع زاد با ش
 از فر رسیدن مرگش کرد آلوده رخی چنانکه پدر مرده داشته باشد
 میداشتند انجام بود خسته انجامش از جنبش درونی مهر پرانده
 اجزای چاه و چکامه و نامه های خامه فرو رختی اش را فراهمی پیوند
 و بفرمودید روزگار سخن گزار گزید همنش حجامه فرزانه سیکره مهر را
 تازه روان بخش ادا بند از بند خیال نشانند می ده بی نشان سخنور
 سپهر دانش را ماه کامل سید محمد سلطان عاقل سپهره که بجایید
 نموداری بیکر آید همانا درین تیره سرباد مگر می درونی شعله خاسته
 شمع سخن را باندایه فروغ بر کرده که بپروانگیش افلاکیان بال زند ^{بگردد}
 کگل در چمن خند و سرود و گلشن قامت کشد بلبل نباله وفاخته ^{نشو}
 دل سربند از تازه مضامین گلدانی و برساند لیشه معانی سرو میرا ^ن

او سخن سراپایان هند و ادانبدان و کن نفس را بفراید پرستی گرم داشته
 بجو لاگری برتر غرام آئینه گزیده روش سخن گزاری پیش گرفته که جاو
 نا آشنایان را نهجبار آگهی و از آناه نام سخن وادی گم گشته گمان
 جاویدی زندگی و ادون و براهی بجا و روان فراخای معانی آگهی شمع
 بر افروختن از فرو بیده کار می چهره است و بجا وید نشانندی برود
 شدگان پید اچهره است نمکه آصفی حسرت ما خورشید تلخی کس و زکار
 آتایه سخن با ده کجاست که دماغ ذوق مرا تخته کند مگر بسا قی کریش امر و
 جگر تشنگی مرا زمر می فراید نبوش است و بکام دل زهرابه نبوش شهید
 چشمه سار و جوش ایدون بپاک و روان خود که نداشته تازه اتیو
 که پیدائی و کار اترک نشانند نیست و نمک بهنگامه جاوید ارجمندی
 سروادش بشاید نو خاسته ما نابر گویم که سرستانه بجلوه در آمده
 کلاه نامه بسر کج نهاده هوش جلوه پرستاران به نیم بنگاه بر باد داده
 و به ادای یک جهان غر و غار مگری شیوه کرده یا بار بدی انچه سراییم

آن لغزه که شنو گوش سخن آهنگ شناس گه نگاه شنیدن ایجا کند که پست و بلند
 نواهای دیگر سخن سخنان در پرده اش پیچیده باشد ورنه بر غول خیال سازلفت
 نرسیده از خنجر غلطانی نکینا چه دل آویزی سلسله بدست آرد یارب آنکه فرد بخفته
 پیکرش بجا ویدی پرواز آراسته تازان روان و مید جهان نشانند گردانیده
 دستش مرز باد و تار سنجیز کرده نامش رنگ شهرت از پذیرفتاریت پیرایا و فقط

تقریظ چکیده کلک که هر ملک شیرین بیان
 نثار نثری شان جناب لوی محمد میر انصاف

خلف الصدق مصنف مرحوم

یزدان درون سخن برسد و ز زبان بگفتار کشای راه پاس دل بستگان تماشای
 جلوه و لغزیب شاهد لفظ معنی را نوید که این معشوقه سرا با غنچه و دلال نقاب
 احتفاکه هر روی و هر هشته بود از رخ برگرفت و باندازی که دلبری و جان شکری
 گرفته انگیزی ادایش را بدنبالستی جلوه گری از سر گرفت منام شمیم آشنایان
 شدو ابیانی را مرده که گلدسته بدان رنگ و بو که توان انباشت که عین ثابته

و نزد سستی که در علم الهی جای داشت مانع آگاهی را عطر پیر و غایب سای آمد و تشنگان
 ذوق معنی یابی را بشارت که آن سرچشمه که سکندر با آهنم نگاهبوی سخت و جد و جنگی
 افراد ان نشانش نیارست یافت از ظلمات سواد حروف و رقم در نظر ناسپایی کرد
 ششتریان گران از رزمقاع سخن را اشارت که گرانمایه و کانی را در کشوده آمد که کالای
 آنرا حاصل محسوس و کان به بیوانگی ناسزا و نقد جانها در بهانار و اس پرده گری ناکجا
 مسکن نگویم چرا به نیروی ایندی تا سید دیار بگیرد آسمانی توفیق گزین مجموعه
 که شاید لفظ و معنی گلدسته شد و ابیانی سرچشمه معنی یابی گرانمایه و کان عبارت
 از نیست بل بیکر سخن را رد و نیست پیوند انطباع پذیرفت و رنگ اشاعت گرفت
 نتوان گفت که مجموعه ایست همانا گنجینه ایست از جواهر خوشاب مضامین ناب
 مالا مال سرچشمه ایست از ارمین معانی لغزالباب بهنگامه میو بر هم زن نثار است
 بر پیکر کان معنی راجحه گاه بار نامه کوثر شکن چشمه سار است تفسیر لبان دای
 استغاضه را بشخور خرم گلستان نیست اما گلشن ندان گل که توان گفت هم
 گل می سپرد و زوشش باشد بل آن گلستان که توان گفت هم این

گلستان همیشه خوش باشد و ز تهت آما چندانست آمان آن چنستان که زیارت
 و ستره و زنان گرد و پل آن چنستان که خزان نه گرد آن گرد و کار نامه مغنویت که
 روکش از رنگ مانویت خنده خرسید است که حسد و خجسته است پس
 چنین نباشد که اندیشه والای یگانه سخوری آنا مشرق است اعنی عالم
 مستطاب مدیم المثال محال بهال بسخن اوج ده مرتبه معنی و لفظ و الی و با کلام
 میفرشین کوفرا بخور صیب اندام و کاتخلص آنکه فضای همین آسمان سندانده است
 راجع لان گاه لاکله آن فراز گاه در برابرش که بلندش شیبین نشین آنکه تا سخن از
 فراز آباد که محل اوست دین است لاد فرو و آمد بفرمان سه کهری گوید و رانداز
 اصل خورشید باز جوید روزگار وصل خویش بکوه آهنگ بر شدن بران فراز گاه است
 و آن صورت نمی بست تا باندیشه والای او پست هر چه بخواهی این الله کنتر العز
 سفایحه السنه الشعرا آن شعرا دیگر در آن کنتر افتاحی نمود آمان سر سبزه گنجینه
 که زبان این یگانه سخنور کلیدش آمد بیا رست کنو دهان آن گنجینه را در نا غار خویش
 این بلند پایه سخن گستر نهاده بود و دیگر را نصیب ساهمت با وی نداده بود

تا بران دست یافت لحنی را به نواز وی نظم سخت و پاره را به میزان نثر اندازد سنج آمد
اما بفرمان والا پس چه هست که چنان آسمانی سر و شستی بفرایمی به آن دل نسبت
مگر تو لانا جامی بر همان یک خم خانه که پشندیان از پس یک و دیگر از آن جرعه گشتند
و سر خوش گزشتند و فراسیده بود که بر سر و دسه حرفیان باد و با خوردند و رفتند
هستی مخانه ما که دند و رستند و آن فرزانه که ندانم کیست که بران خمخانه که دوزخ
مرا این یگانه سخنور را بود و نشان باز یافته بود که و انموده سه هنوز آن ابر حیرت
و نشان است ۴ خم و ستم خانه با مهر و نشان است ۵ تا آنکه از مهر شکست و سر
سبک گشت و برخی بساغر نظم فرد و خجست و بخشی به چانه شیر میو یکین به فرگفت
آزادی که بلند نظری را ارج بدوست به گرد کردن تمام آن سرفرو و سبا و رو
بهر حال آنچه درین سر و سپیده جریده فراهم است و است به آنچه تلف گشت
کم از کم است اگر نثر است نثری نثار است که پذیری محمود آن بدین سناش
سزاوار است ۶ نگارخانه پیمین شد و زم ازین از تنگ ۷ لطافت علم نقش بند
را میرم ۸ هم این سواد سواد سپند را نایم ۹ هم آن دبیر روان تازه ساز را میر

بر سر صفحہ اش کہ گزرے نگہ سراسر آن نقش های نظریب انگیزه است
 و بنوک خامه کمران تا کران گهر فردرخت است ^۵ ز فرق تا بقدم هر کجا که می
 گزیده دامن دل میکشد که جای خجاست ^۶ از غنبت معنی در شافت لفظ
 و بلند می تلاش و تراکت مضمون آنچه در نسخه های دیگر جنبه جسته است درین
 گرانمایه مجموعه دست دهنه است اگر شعر است شعری شعار است خواهی چکا گیم
 خواهی خامه بدان نفیست و شکر نمی بهر بیت را که بینی سنجی بیت القل نیست
 ان من البیان لخواوان من شعر حکمت که شنوده مصدقش است همانا نظ
 شیرازی که او را لسان الغیب لقب است از راه غیب دانی ظهور این بجا
 سخنور را در بار پس روزگار دانسته بود و جادوئی که او در شعر بکار
 برد در یافتن و ترانه سنجی زهره بان در ضمیر نقش بسته که بدین نفیست
 آمده حسماع زهره برقص آور و سیحارا و پابان عمر چون خواهشمند
 هجوم آوردند و شاد خواست یاران از اندازد در گزشت هر آینه
 بر سر آن شد که پراکنده و رفته چند از هر گوشه و کنار فرزند آورد و بشیر از ^{جمعیت}

باز آورد همانا گلهای پریشان فراهم کرد و صورت گلدهی تنگ بخشد و در
 منشور برجید و بر رشته انشاکم کشید و در بند آن بود که آن کارستان مین
 نی نی جان سخن را بجالبد انطباع منور نیز دتا نهنگامه فاده و افاضه
 گرمی پذیرد از آن راه که کارها و ابسته نهنگامه آنست نتوانست آن بخش
 ردای پذیرفت و آن داعیه صورت امضا گرفت تا آن شد که شکیب گیل
 ساخته روئے داد و جانفش را واقعه پیدای پذیرفت یعنی سال هزار و دویست
 و نود و یک آن بجای سخن گستر ازین پست لادول بر کند و به فرازگاه
 روئے آورد و پنداری زمینیان را شایسته صحبت یافت و سپریان را
 در خوران نگرست اذ آنان گشت با اینان پیوست گوئی مضمون آن
 گر انما به اشعار را که نگارش همه پذیرد و فخر الساخرین شیخ علی خزین است
 اگر محمل صحیح مصداق نفس الامری در کار بود ساخت تا گرد بر این فزنا
 سخن برد از نغم گفتار بود

امنوس که شاهنشاه ایوان سخن رفت و برانی منظم است که سلطان سخن رفت

دو خاک و در چشمه حیوان سخن رفت	نیر و مسکن در که بعد فوج بگریه
کان شمع فروزان شبستان سخن رفت	نیرگی روز سخن بر سر روشن
او رفتن او سیف گلستان سخن رفت	شادابی معنی ز حساب قلمش بود
سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت	تا تکمده شد خطه الفاظ و معانی
فریاد که داستان نستان سخن رفت	شیون که در وید گلستان بهزاران
جنبش چو رگ سنگ ز شیران سخن رفت	تا ملک خرامنده او حرکت اند
نور از نظم اختر تابان سخن رفت	درابر نهان تا شده آن نیر اعظم
اورفت ز عالم سر و سامان سخن رفت	سرایه ده نکته فروشان جهان بود

کو تا بی سخن کار بر گشت فروزنگار گشت و ز با گشت از نیرنگی چرخ شعبده باز سامان الطیاف
 اشاعت آن گزین نسخه سپارافاده فراز نیاید و فرصت گزایش بآن دست بهم نداد و جز تشنگان آن
 استفاضه لب از فوای العطش تجاله ز آرزو مندان گلستان گلشن همیشه بهار اجان فرسای
 انتظار غان شکیب از دست بدر بر و آئینه سر آزار سال خبر و سه صد یک عمر بر گویا آنجهان فواید
 فروزان مهر آسمان مغر و جاده رخسار نامه آن قزاقی را از وی اعتبار بر بزرگی را از وی شرف
 عالیجناب متبجاً علی القاب محمد رحمت الله رسا تخلص که سایه بهار پایش بر مفارق پلایند
 بتقریری دین یار گزارا افتخار خورشید و فوایش آن بلند پایه فرومید است این گزین مجموعه بنویسند
 طراز اشاعت گزیده است پس کسانیکه بسیر جهان معنی بهر بگیرند و نرو که بروی آفرین گویند و از وی

سپاس نیریند



خدا کا ہزار ہا شکر ہے کہ یہ کتاب (جس کا ہر کتا ایک کتاب اور اپنے آپ ہی جواب ہے) خاکسار سید محمد سلطان عاقل دہلوی مالک ایڈیٹر اخبارات شریعی کے اہتمام سے طبع ہوئی۔ میری سوانح عمری میں یکام (جو علی بن ابی طالب کی مستند سند ہے) میرے ہاتھ پہنچا ہوا البتہ ایک چمکتی ہوئی علامت میرے تابندہ آخری کی ہے۔ میرا کیا موقع ہے جو میں یہ کہوں کہ یہ کتاب شرف نظم کی شوقی۔ الفاظ کی بچسپی۔ مضامین کی تازگی۔ اور خیالات کی بلندی میں یہ فطیر ہے۔ لیکن اس سے زیادہ یہ دعویٰ کر سکتا ہوں کہ میرے دست خیال سے اسکی خوبی بہت زیادہ ہے جس کی خوبی پر خود نفس غلبی ہزار جان سے غریقہ و دلدادہ ہے۔

اسی پروردگار منشی محمد حبیب اللہ صاحب ذکا مرحوم مصنف کو درجہ اعلیٰ عطا فرمایا جو روح کی برکت سے یہ فخر مجھ کو حاصل ہوا اور ان کے صاحبزادے مولوی محمد تقی صاحب خوش کھ جگہ باعث سے عاقل نجات نام آوری کی رسائی میں کامل ہوا۔



صحت نامه کتاب حاشی و خاش

نمبر	عناط	صحیح	نمبر	عناط	صحیح
۳	۱۲	بخود بدخوی	۵۸	۵	مشناس
۱۱	۱	منقوش	۵۹	۹	زیر نیانی
۴	۸	بهر	۶۰	۱۱	سنگها
۱۵	۴	شباب	۶۳	۲	مرسید
۱۶	۷	بدنام	۶۸	۱۰	بزبان
۱۷	۱۰	دیگر	۸۰	۴	بگونت
۱۸	۱۲	انگیز	۷	۹	سرر
۲۱	۱۳	توان	۹۱	۳	پنست
۲۵	۵	نامر دانه	۹۵	۵	این سبک
۳۰	۱۹	تضعا	۹۶	۳	ندارد
۳۶	۳	خرابی	۷	۱۱	سب
۷	۱۳	مشیت	۱۰۱	۸	سرخاری
۴۰	۱۰	آهیت	۱۰۲	۹	ردود
۴۱	۶	میدانم	۱۰۳	۶	درزی
۴۹	۱۰	بر	۱۰۵	۷	بمنی
۵۳	۷	بیند	۱۰۶	۶	طبع کاربان
۵۴	۱۳	تکلیف	۱۰۹	۸	بذبان
۵۵	۲	وند	۷	۱۳	نبود
۷	۵	رضیا	۱۲۶	۳	خام
		ببینا			

صحن	عسلط	مغسلط	صحن	عسلط	مغسلط
نخستین دلی	عبر قدلی	۴ ۱۶۹	امامت	اقامت	۸ ۱۲۹
عطر	عصر	۳ ۱۸۳	زبان	زبان	۱۱ ۱۲۷
قوت	سوت	۵ -	کثیف	کیف	۷ ۱۲۹
بیر	بره	۹ ۱۸۵	تقبل	بتبل	۵ ۱۴۱
سبے	کسی	۱۰ -	گلشن	گلشن	۱۲ -
خدا یگانا	خدا یگانہ	۷ ۱۸۸	باکثر	باکثر	۲ ۱۴۸
پس	پس	۵ ۱۸۹	طوبی پرو	طوبی پرو	۹ ۱۵۵
نگومیت	نگومیت	۱۱ -	تو	به	۱۳ ۱۵۷
شکر نعمت	شکر نعمت	۱۱ ۱۹۲	کرده صحن	کرده صحن	۷ ۱۵۹
گوید	گویم	۱ ۱۹۵	آینده	اینهمه	۵ ۱۶۳
خاطرت	خاطرش	۶ ۱۹۶	که	هر	۱۰ -
نازنده	نازنده	۱۳ ۲۰۱	آسان	سان	۷ ۱۶۵
بروی	برای	۱۲ ۲۰۳	دوسه	پصه	۸ -
حیف	صیف	۸ ۲۱۲	کانه نفوق جام	کانه نفوق جام	۱ ۱۶۹
بهارث	منشوش	۱ ۲۱۵	مور	سو	۱ ۱۷۰
بند فهم	بند فهم	۷ ۲۲۰	گرم	کم	۸ ۱۷۲
خرد	فرد	۴ ۲۲۱	سه	سه	- -
برنعم	برنعم	۳ ۲۲۳	یونان	زبان	۴ ۱۷۵
به یونان	منشوش	۱۳ ۲۲۰	رفیق	رفیق	۱۱ -
تیمت متقا نثر	تیمت متقا نثر	۱۳ ۲۲۰	سبحان	سبحان	۸ ۱۷۷

آخری درج شدہ تاریخ پریہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یہ میہ دیوانہ لیا جائے گا۔
